

۴۸۶
شوی
اسرار و رموز

یعنی
اسرار خودی و رموز بخودی
(مهر و کجیبا)

اقبال

(عالمی و شوی)

۱	۱
۲	۲
۳	۳
۴	۴
۵	۵
۶	۶
۷	۷
۸	۸
۹	۹
۱۰	۱۰
۱۱	۱۱
۱۲	۱۲
۱۳	۱۳
۱۴	۱۴
۱۵	۱۵
۱۶	۱۶
۱۷	۱۷
۱۸	۱۸
۱۹	۱۹
۲۰	۲۰
۲۱	۲۱
۲۲	۲۲
۲۳	۲۳
۲۴	۲۴
۲۵	۲۵
۲۶	۲۶
۲۷	۲۷
۲۸	۲۸
۲۹	۲۹
۳۰	۳۰
۳۱	۳۱
۳۲	۳۲
۳۳	۳۳
۳۴	۳۴
۳۵	۳۵
۳۶	۳۶
۳۷	۳۷
۳۸	۳۸
۳۹	۳۹
۴۰	۴۰
۴۱	۴۱
۴۲	۴۲
۴۳	۴۳
۴۴	۴۴
۴۵	۴۵
۴۶	۴۶
۴۷	۴۷
۴۸	۴۸
۴۹	۴۹
۵۰	۵۰
۵۱	۵۱
۵۲	۵۲
۵۳	۵۳
۵۴	۵۴
۵۵	۵۵
۵۶	۵۶
۵۷	۵۷
۵۸	۵۸
۵۹	۵۹
۶۰	۶۰
۶۱	۶۱
۶۲	۶۲
۶۳	۶۳
۶۴	۶۴
۶۵	۶۵
۶۶	۶۶
۶۷	۶۷
۶۸	۶۸
۶۹	۶۹
۷۰	۷۰
۷۱	۷۱
۷۲	۷۲
۷۳	۷۳
۷۴	۷۴
۷۵	۷۵
۷۶	۷۶
۷۷	۷۷
۷۸	۷۸
۷۹	۷۹
۸۰	۸۰
۸۱	۸۱
۸۲	۸۲
۸۳	۸۳
۸۴	۸۴
۸۵	۸۵
۸۶	۸۶
۸۷	۸۷
۸۸	۸۸
۸۹	۸۹
۹۰	۹۰
۹۱	۹۱
۹۲	۹۲
۹۳	۹۳
۹۴	۹۴
۹۵	۹۵
۹۶	۹۶
۹۷	۹۷
۹۸	۹۸
۹۹	۹۹
۱۰۰	۱۰۰

۴۸۶
مثنوی

اسرار و رموز

یعنی
اسرار خودی و رموز بخودی
(هر دو کتب)

اقبال

(مجموعه کتب و نسخ خطی)

دیاچہ

اس ایڈیشن میں ناظرین کی سہولت کے لئے دونوں مثنویاں یعنی اسرار خودی
اور رموز بخود کی یکجا شائع کی جاتی ہیں معمولی غلطی ترمیم کے علاوہ مطالب کی
مزید تشریح کے لئے بعض بعض جگہ اشعار کا بھی اضافہ ہے جن کی مجموعی تعداد
سوسو سو ہوگی۔ ایک دوجگہ نئے عنوان بھی قائم کئے گئے ہیں مگر کتاب
کی ترتیب میں کوئی فرق نہیں۔

محمد اقبال

۵۸

۱۷-۵

۱۲۷۲۲



اسرار خودی



دی شیخ جانان گشت گزیده
 کند او دود و دود و نام از دست
 زین بهرمان است عین صدم گرفت
 شیر خدا و شیر دشمن از دست

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
 گفت آنکه یافت می نشود آنم از دست

(مولانا جلال الدین رومی رح)

بسم الله الرحمن الرحيم

اَهْلًا رِخودی

متهید

نیت در شک و تریشیه من کوتاهی

چوب نخل که منبر نشود دار کنم قلیری نیشاپوری

راه شب چپ مهر عالم تاب زد گریه من بر رخ گل آب زد

اشک من از چشم ز گسخت است بهره از هنگامه ام بیدار رست

باغبان زور کلام آزمود
 در چمن جز دانه اشکم نکشت
 ذره ام مهر سیران من است
 خاک من روشن تر از جام جم است
 فکرم آں آهو سر فراق بست
 سبزه نار و پیده زیب گشتم
 محفل رایش گرمی بر هم زدم
 بسکه عود طرتم نادر نواست
 در جهاں غورشید نوز آئیده ام
 رم ندیده انجم از تا بم هنوز
 بحر از رقص ضیایم بے نصیب
 غر من نیست چشم هست بود
 مصرع کارید و شمیرے درود
 تار آفتابم بود باغ رشت
 صد حسد ز گر بیان من است
 محرم از نازاد ماے عالم است
 کو هنوز از نیستی بیرون نجات
 گل شاخ اندر نهان دامنم
 زخمه بر تار رگ عالم زدم
 هم نشین از نغمه ام نا آشناست
 رسم و آئین فلک نا دیده ام
 هست نا آشفته سیاهم هنوز
 کوه از رنگ حایم بے نصیب
 لرزه بر تن خیزم از بیم نمود
 (۱) زار آتش گرمی نغمه درود

بامم از خاور رسید و شب سخت
 انتظار صبح خیزاں می کشم
 نغمه ام از زخمه بے پرواستم
 عصر من آنسده اسرار نیست
 نا امید استم زیاران قدیم
 قلم یاراں چو شبنم بے فروش
 نغمه من از جهان دیگر است
 اے بسا شاعر که بعد از مرگ زاد
 رخت باز از نیستی بیرون کشید
 کارواں هاگر چه زین صحرای گذشت
 عاشقم فریاد ایمان من است
 نغمه ام ز اندازه تار است بشین
 (۱) شبنم نوبه گل عالم نکشت
 اے خوشا ز رشتیان آتشم
 من نواے شاعر فرداستم
 یوسف من بهر این بازار نیست
 طور من سوزد که آید کلیم
 شبنم من مثل یم طوفاں بدوش
 این جبرس را کاوان دیگر است
 چشم خود بر بست چشم ما کشاد
 چوں گل از خاک مزار خود و مید
 مثل گام ناقه کم غوغا گذشت
 شور حشر از پیش خیزان من است
 من ترسم از شکست عود خوش

قطره از سیلاب من بیگانه به
 در نمی گنجد بجو عمان من
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
 بر قفا خوابیده در جان من است
 پنجه کن با بحر مرصع استی
 چشمه حیواں بر اتم کرده اند
 فوزه از سوز نوایم زنده گشت
 بهیکس رازے که من گویم نگفت
 بر عیش جاوداں خواهی بیا
 هم زمین هم آسماں خواهی بیا
 پیر گردوں با من این اسرار گفت
 از ندیمیاں رازها نتوان نهفت
 ساقیا بر خیزوئے در جام کن
 محو از دل کاوش ایام کن

شعله آبی که اصلش ز منم است
 می کند اندیشه را هشیار تر
 اعتبار کوه بخشد کاه را
 خاک را اوج شریا می دهد
 خامشی را شورش می شکر کند
 خیز و در جام شراب ناب ریز
 تاسوئے منزل کشم آواره را
 گرم رواز جتوئے نوشوم
 چشم اهل ذوق را مردم شوم
 قیمت جنس سخن بالا کنم
 باز بر خوانم فیض پیر روم
 جان او از شعله ها سرمایہ دار
 گرگد باشد پرستارش جم است
 دیده بیدار را بیدار تر
 قوت شیراں دهد رو باه را
 قطره را پنهانے در میسید
 پائے کبک از خون باز احمر کند
 بر شب اندیشه ام متاب ریز
 ذوق بیتابی دهم نطفه را
 روشناس آرزوئے نوشوم
 چوں صدا در گوش عالم گم شوم
 آب چشم خویش در کالاکنم
 دفتر سر بسته اسرار علوم
 من فروغ یک نفس مثل شرار

شمع سوزاں تاخت بر پروانه ام
پیر روی خاک را اکسیر کرد
دَرد از خاک بیاباں رخت بست
موجم و در حیرا و منزل کنم

من که مستیها ز صہایش کنم
زندگانی از نفسهایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود
شکوه آشوب غم دوراں بدم
این قدر نظا رہ ام بیاب شد
روئے خود بنمود پیر حق سرشت
گفت اے دیوانہ ارباب عشق
بر جگر ہنگامہ محشر بزن
خامشی از یار بم آباد بود
از تہی پیاںگی نالاں بدم
بال و پر شکست و آخر خواب شد
کو بحر ف پهلوی قرآن نوشت
جرعہ گیر از شراب ناب عشق
نشینہ بر سر دیدہ بر شتر بزن

خندہ را سدریہ صد نالہ ساز
تا بکے چوں غنچہ می باشی خموش
در گرہ ہنگامہ داری چوں سپند
چوں جرس آغز زہر بند و بدن
آتش استی بزم عالم بر فروز
فاش گوا سرا پریمے فروش
سنگ شو آئینہ اندیشہ را
از نیستاں ہموچونے پیغام وہ (۱)
نالہ را انداز نو احب دکن
خیز و جان نوبدہ ہر زندہ را
خیز و پا بر جا وہ دیگر بنہ
آشنائے لذت گفتار شو
اشکِ خونیں را جگر پر کالہ ساز
نگہت خود را چو گل از اں فروش
محل خود بر سر آتش بہ بند
نالہ خاموش را بیرون فلک
دیگراں را ہم ز سوز خود بسوز
موج می شو کسوت سینا پوش
بر سر بازار شکن شیشہ را
قیس را از قوم حے پیغام وہ (۱)
بزم را از ہاے وہ آباد کن
از قم خود زندہ ترکن زندہ را
جوش سودائے کمن از سر بنہ
اے درائے کارواں سیدار شو

(۱) پیغام قیس کا نام۔

نیز سخن آتش به پیر این شدم مثل نه بهنگامه آستن شدم
 چون نوا از تار خود بر خاستم جفته از بهر گوش آراستم
 برگزستم پرده از راز خودی
 و نمودم ستر آغوش از خودی

بودش هستم انگاره (۱) ناقبوله ناکه ناکاره
 عشق سواں زد مرا آدم شدم عالم کیم و کم عالم شدم
 حرکت اعصاب گردون دیده ام در گم گم گردش خون دیده ام
 بهر انساں چشم من شبا گریست تا دیدم پرده اسرار زینست
 از درون کارگاه ممکنات بر کشیدم بر ستر تقویم حیات
 من که این شب را چو مآراستم گرد پائے ملت بیضاستم
 ملت در باغ در باغ آوازه اش آتش و لهاس و تازہ اش
 ذره کشت و آفتاب نب ار کرد خرمن از صدر دوی و عطار کرد

آه گرم رخت برگردون شدم گرچه دودم از تبار آتشم
 خامه ام از همت منکربند راز این نه پرده در صحرانگند
 قطره تا همپایه دریا شود
 ذره از بالیدگی صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست بت پرستی بتگر می مقصود نیست
 هندیم از پارسی بیگانه ام ماه نوباشم تنی میپا نه ام
 حسن انداز بیباں از من مجو (۱) خوانار و اصفهاں از من مجو
 گرچه هندی در عذوبت شکر است (۲) طرز گفتار در می شیرین تر است
 فکر من از جلوه اش مسخو گشت خامه من شایخ نخل طور گشت
 پارسی از فصاحت اندیشه ام در خور و با فطرت اندیشه ام

خود بهر بینا گیرای بهوشمند دل بدوق خرد میسنا به بند
 خزان و بهار و بهشت و بهشت خزان و بهار و بهشت و بهشت
 خزان و بهار و بهشت و بهشت خزان و بهار و بهشت و بهشت

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات بود بر استحکام خودی انحصار

یک پستی ز آثار خودی است
خوشتن را چون خودی بیدار کرد
صد جہاں پوشیدہ اندر ذات او
در جہاں تخم خصومت کاشت است
سازد از خود پیکر غبار را
میکشد از قوت بازوئے خویش
خود فرو بی مائے او عین حیات
همچو گل از خون وضو عین حیات

۱۔ اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنی پر روشنی پڑے گی
اس ضمن میں صفحہ نمبر ۲۰ کے اشار بھی زیر نظر رکھئے۔

بہر یک گل خون صد گلشن کند
یک فلک را صد ہلال آورده است
عذرایں اسراف این سنگیں ملی
حسن شیریں عذر در در کو ممکن
سوز پیہم قسمت پروانہ ما
خامہ نقش صد امر و زبست
شعلہ مائے او صد ابرہہیم خست
می شود از بہر عارض عمل
خیزد انگبیند پر و تا بدرمد
وسعت ایام جولانگاہ او
گل بجیب آفاق از گلکاریش
شعلہ خود در شر تقسیم کرد

از پئے یک نغمہ صد شیون کند
بہر حرفے صد مقال آورده است
حسنت و تکمیل جمال معنوی
نافعہ عذر صد آہوئے ختن
شمع عذر محنت پروانہ ما
تابیار و صبح فردائے بدست
تا چرخ یک محمدرضا خست
عامل و محمول اسباب و علل
سوز و آفر و زکشت و میر و دم
آسمان موبجے ز گرد راہ او
شب ز خواہش روز از بیداریش
جز پستی عقل را تسلیم کرد

خوشکن گردید و حسرا آفرید
اندکے آشت و حسرا آفرید
باز از آشتگی بزار شد
وز بهم پیوستگی کسار شد
و نمودن خویش را خجسته خودی است
نقته در هر ذره نیرفته خودی است

قوت ناموش و بیاب عمل

از عمل پابند اسباب عمل

چون حیات عالم از زور خودی است
پس بقدر استواری زندگی است
قطره چون حرف خودی از بر کند
هستی بے مایه را گوهر کند
باده از ضعف خودی بے پیکر است
پیکریش منت پذیر ساغر است
گرچه پیکرمی پذیرد جام مے
گردش از ما و ام گیرد جام مے
کوه چون از خود رود حسرا شود
شکوه سنج جوشش دریا شود
موج تا موج است آغوشن بحر
می کند خود را سوار دوشن بحر
حلقه ز نور تا گردید چشم
از تلاش جلوه ما جنبید چشم

سبز چون تاب مید از خویش فیت
همت او سینه گلشن شکفت
شمع هم خود را بخود زنجیر کرد
خویش را از ذره تا تمهید کرد
خود که از می پیشه کرد از خود رمید
هم چو اشک آخر چشم خود چکید
گر بظرت پخته تر بودے نگین
از جراحت ما بیا سودے نگین
می شود سرمایہ دار نام غیر
دوش او مجروح بار نام غیر
چون زمین برستی خود محکم است
ماه پابند طواف سپیم است
هستی مهر از زمین محکم تر است
پس زمین مسخر چشم خاور است
جنبش از مرگال بردشان چنار
مایه دار از سطوت او کوہسار
تار و پود کسوت او آتش است
اصل او یک دانه گردنکش است

چون خودی آرد بهم نیرفته زسیت

می کشد قلزم از جئے زسیت

در بیان اینکه حیاتِ خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بخت از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار
آرزو جان جهان ننگِ بوست
از تمنا رقصِ دل در سینه ها
طاقتِ پرواز بخشد خاک را
دل ز سوزِ آرزو گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند
آرزو هنگامه آراست خودی
آرزو صیدِ مقاصد را کمند

کار و تلاش را در از مدعاست
اصل او در آرزو پوشیده است
تا نگردد دشتِ خاکِ تو مزار
فطرت هر شے امین آرزوست
سینه ها از تابِ آتسینه ها
خضر باشد موسی ادراک را
غیر حق میرود چو او گیرد حیات
شپش بکشت از پرواز ماند
موج بیتاب ز دریای خودی
دفعه افعال را شیرازه بن

زنده را نفی تمت موده کرد
چسبیت اصل دیده بیدار ما
بکبک پا از شوخی رفتار یافت
نه برون از نیتان آباد شد
عقل ندرت کوشش و گردون تا چسبیت
زندگی سرمایه دار از آرزوست
چسبیت نظم قوم و آیین و رسوم
آرزوئی که بزور خود شکست
دست دندان و دماغ و چشم و گوش
زندگی مرکب چو در جگانه باخت
آگهی از علم و فن مقصود نیست
علم از سامان حفظِ زندگی است
شعله را نقصان سوز افشرد کرد
بست صورت لذت و دیدار ما
ببل از سعی نوا منقار یافت
نغمه از زندان او آزاد شد
پیچ میدانی که ایر اعجاز چسبیت
عقل از زائیدگان بطن اوست
چسبیت راز تا ز گیاهان علوم
سر ز دل برین زود و صورت لبست
فکر و خیال و شعور و یاد و هوش
بهر حفظ خویش این آلات ساخت
غنچه و گل از چمن مقصود نیست
علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزان حیات
 اے زرا از زندگی بیگانه خیزند
 مقصدے مثل سحر تابنده
 مقصدے از آسماں بالاترے
 علم و فن از خانه زادان حیات
 از شراب مقصدے مستانه خیزند
 ماسوے را آتش سوزنده
 دلربائے دستمانے دلبرے
 جاسل دیرینه را غارتگرے
 فتنه در جیبے سراپا محشرے

ماز تخلیق مقاصد زندیم
 از شعاع آرزو تابنده ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت کجاست

نقطه نورے که نام او خودی است
 از محبت می شود پائسده تر
 زیر خاک ماسد از زندگی است
 زنده تر سوزنده تر تابنده تر

از محبت اشتعال جوهرش (۱)
 فطرت و آتش اندوز و عشق
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست
 در جهاں هم صلح و هم پیکار عشق
 از نگاه عشق غار را شق شود
 عاشقی آموز و محبوبے طلب
 کیمیا پیدا کن از مشت رگله
 شمع خود را به چور رومی بر فروز
 هست معشوقے نهال اندر دولت
 عاشقان او ز خواباں خوب تر
 دل ز عشق او توانا می شود
 خاک نجد از فیض او چالاک شد
 ارتقائے ممکنات مضمزش
 عالم افروزی بیاموزد ز عشق
 اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
 آب حیواں تیغ جوهر دار عشق
 عشق حق آخر سراپا حق شود
 چشم نوحے قلب ایوبے طلب
 بوسه زن بر آستان کلمے
 روم را در آتش تبریز سوز
 چشم اگر داری بیابانمست
 خوشتر و زیبا تر و محبوب تر
 خاک همدوش شریای شود
 آمد اندر وجود و بر افلاک شد

در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است
 آبروئے ماز نامِ مصطفیٰ است
 طورِ موبج از غبارِ خانه اش
 کعبه را بیتِ الحرم کا شانہ اش
 کمتر از آنے ز اوقاتش ابد
 کاسب افزایش از ذاتش ابد
 بویا ممنونِ خوابِ رحمتش
 تاجِ کسریٰ زیرِ پائے تمتش
 در شبستانِ جبرائیل گرفت
 قوم و آئین و حکومتِ آفرید
 ماند شہا چشمِ او محرمِ نوم
 وقتِ ہیجا تیغِ او آہن گداز
 در دعائے نصرتِ آئین تیغِ او
 قاطعِ نسلِ سلاطین تیغِ او
 در جہاں آئین نو آغاز کرد
 مسندِ اقوامِ پیشین در نورد
 از کلیدِ دین در دنیا کشاد
 ہچو او بطنِ ام گیتی نژاد
 وز نگاہِ او کیے بالا و پست
 با غلامِ خویش بر یک خانِ شست
 در مصافحہ پیشِ آلِ گدووں سرید (۱)
 دخترِ سردارِ طے آمد اسیر

(۱) مصافحہ جنگ - (۲) سردارِ طے - عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار حاتم جو اپنی فیاضی کے لئے مشہور تھا۔

پائے در زنجیر و ہم بے پردہ بود
 گردن از شرم و جیبا خم کردہ بود
 دخترِ کراچوں نبی بے پردہ دید
 چادرِ خود پیشِ روئے او کشید
 ما از اں خاتونِ طے عریاں تریم
 پیشِ اقوامِ جہاں بے چادریم
 روزِ محشر اعتبارِ ماست او
 در جہاں ہم پردہ دارِ ماست او
 لطف و قہرِ او سراپا رحمتے
 آلِ بیاراں ایں باعدارِ حمتے
 آنکہ بر اعدادِ درِ رحمت کشاد (۱)
 مکہ را پینامِ لائتِ ربُّد او
 ما کہ از قیدِ وطنِ بیگانہ ایم
 چون نگہ نورِ دو چشمِ ویکیم
 از حجابِ زوچین و ایرائیم ما
 شبنمِ یک صبحِ خندائیم ما
 مستِ چشمِ ساقیِ بطحائیم
 امتیازاتِ نسبِ را پاک سوخت
 در جہاں مثلِ مے و مینا ستیم
 آتشِ او ایں خس و خاشاک سوخت

(۱) لائتِ ربُّ علیکم الخ (یعنی تمہارے لئے کوئی تعزیر نہیں) اگرچہ کفار عرب نے نبی کریم کو بہت ایذا دی تھی۔ مگر فتح مکہ کے بعد جب کہ فاتح کو انتقام کا حق اور قوتِ حاصل تھی خصوصاً علیہ السلام نے لائتِ ربُّ علیکم فرما کر سب کو معاف فرما دیا۔ شریا لایں اسی آیتِ شریفہ کی طرف تلجیح ہے۔

چوں گل صد برگ را بویکیست
 سیر کنون دل او ما بدیم
 شور عشقش در نغمه خاموش من
 من چه گویم از تو لایش که صیت
 هستی مسلم تجلی گاہ او
 پیکرم را آفرید آئینه اش
 در تپید و مبدم آرام من
 بر آزار است و من بستان او
 چشم در کشت محبت کاشتم
 خاک یشرب از دو عالم خوشتر است
 کشته اند از ملا جاسیم
 شرب ریز معانی گفته است

اوست جان این نظام و او یکیت
 نعره بے باکانه زد افشا شدیم
 می تپد صد نغمه در آغوش من
 خشک چوبے در فراق او گریست
 طور ما مال د ز گرد راه او
 صبح من از آفتاب سینه اش
 گرم تر از صبح محشر شام من
 تاک من نمناک از باران او
 از تماشا حاصل برداشتم
 اے خنک شهرے که آنجا دلبر است
 نظم و نشر او علاج محاسن
 در شائے خواجہ گوهر سفته است

(۱) از آزار است و من بستان او

”نسخہ کونین را دیباچہ اوست
 جملہ عالم بندگان خواجہ اوست“

کیفیت ماخیز و از صہبائے عشق
 ہست ہم تقلید از اسمائے عشق
 کامل بطام در تقلید فرد (۱)
 اجتناب از خوردن غریبوزہ کرد
 عاشقی محکم شو از تقلید دیار
 تا کمند تو شود یزدان شکار
 اندکے اندر عرائے دل نشیں
 ترک خود کن سوئے حق ہجرت گزین
 محکم از حق شو سوئے خود گام زن
 لات و عزائے ہوس را سر شکن
 لشکرے پیدا کن از سلطان عشق (۲)
 جلوہ گر شو بر سرفاران عشق
 تا خداے کعبہ بنواز دترا
 شرح انی جاعل ساز دترا (۳)

(۱) حضرت بایزید بطامی نے غریبوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم نہ تھا کہ نبی کریم نے یہ پھل کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔
 (۲) سلطان۔ غلبہ۔ قوت۔ (۳) اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَمْرِ خَلِیْفًا (آیہ شریفہ)

در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگردد

اے فراہم کردہ از شیراں خراج گشتہ رو بہ مزاج از احتیاج
خستگیہائے تو از ناداری است اصل در تو ہمیں بیماری است
می رباید فحش از منکر بلند می کشد شمع خیال از جہند
از خیم ہستی من گلفام گیہا نفت رخود از کیسہ ایام گیہا
خود فرو د آ از شتر مثل عشر (۱) الحذر از منت غیر الحذر
تا بکے در یوزہ منصب کنی صورت طفلان ز نے مرکب کنی
فطر تے کو بر فلک بند و نطنر پست می گردوز احسان و گر
از سوال افلاس گرد و خوار تر از گدائی گدیہ گرد و دار تر
از سوال آشفته اجزائے خودی بے تجلی نخل سینائے خودی

(۱) جب بحالت سواری اشتر جناب فاروق را کتا زبانہ ماتھے سے گر گیا۔ تو اسے زمین پر سے اٹھانے کیلئے آپ خود اونٹ سے اترے اور اس معمولی کام کے لئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا۔ اس شعر میں اسی واقعہ کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲

مشت خاک خویش را از ہم پیش مثل مهر رزق خود از پہلو تراش
گر چہ باشی تنگ روز و تنگ بخت در رہ سبیل بلا انگندہ رخت
رزق خویش از نعمت دیگر مجو موج آب از چشمہ خاور مجو
تا نباشی پیش سنجیدہ نخل روز فردائے کہ باشد با نخل
ماہ را روزی رسد از خوان مسر داغ بر دل دارد از احسان مسر
ہمت از حق خواہ و با گردوں ستیز آبروئے ملت بہینا مریز
آنکہ خاشاک بتاں از کعبہ رفت (۱) مرد کا سب را حبیب اند گفت
وائے بر منت پذیر خوان سیر گردش خم گشتہ احسان سیر
خویش را از برق لطف غیر سوخت (۲) بالپیشے مایہ غیرت فروخت
اے خنک آتش نہ کا ند آفتاب می نخواہد از خضر یک جام آب
ترجہیں از محبت سائل نشد شکل آدم ماند و مشت گل نشد

(۱) الکاسب حبیب اند (حدیث) ۱۲ - (۲) پیشیز - کوثری ۱۲ -

زیر گردوں آں جوان ارجمند
در تہی دستی شود خود وار تر
می رود مثل صنوبر سربند
بخت او خوابید و او بیدار تر
قلزم ز نبیل سیل آتش است
گر ز دست خود رسد بنم خوش است
چوں جباب از غیرت مردانہ باش
ہم بچہ زنگوں پیمانہ باش

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد
قوائے ظاہر و مخفیہ نظام عالم را سخری سازد

از محبت چوں خودی محکم شود
پیر گردوں کز کواکب نقش بست
قوتش نہ اندو عالم شود
غنیہ ما از شاخسار او شکست

پنجبہ او پنجبہ حق می شود (۱) ماہ از انگشت او شق می شود
در خصومات جہاں گردد حکم (۲) تابع فرمان او دارا و جسم
باتومی گویم حدیث بو علی (۳) در سواد ہند نام او جلی
آں نوای پیرائے گلزار کمن (۴) گفت باما از گل عن سغن
خطہ این جنت آتش نژاد از ہوائے دامنش مینو سواد
کو چک ابد اش سوئے بازار رفت (۵) از شراب بوشی سرشار رفت
عالم آں شہر می آمد سوار (۶) ہر کاب او غلام و چو بد
پیشرو ز دبانگ لے ناہوشمند بر جلو داران عالم رہہ بسند
رفت آں درویش سرافکندہ پیش غوطہ زن اندریم افکار خویش
چو بدار از جام استکبار مست بر سر درویش چوب خد شکست

(۱) تبلیغ ہے مجرہ شق القمر کی طرف ۱۲ - (۲) حکم نصف ۱۲
(۳) تبلیغ ہے حضرت بوعلی قلندر کے اس شعر کی طرف "مرجا لے بلبل باغ کمن - از گل عن سغن بگو ما سغن" ۱۲
(۴) کو چک ابدال اصطلاح فقرا میں مرید و پیش دست کو کہتے ہیں ۱۲ - (۵) عالم - گورنر - حاکم - ۱۲ -

از ره عامل فقیر آزرده رفت
در حضور بوعلی منباید کرد
صورت برقی که بر کسار رنجیت
از رگ جاں آتش دیگر کشود
خامه را بر گیسو فرمانی نویس
بنده ام را عالت بر سر زده است
باز گیر این عامل بد گوهری
نامه آں بنده حق دستگاه
پیکرش سرمایه آلام گشت
بهر عامل حلقه زنجیر حبست
خسرو شیرین زباں رنگین بیاں
فطرتش روشن مثال ماهتاب

دلگران و ناخوش و افسرده رفت
اشک از زندان چشم آزاد کرد
شیخ سیل آتش از گفتار رنجیت
باو بر خویش ارشاد می نمود
از فقیر سوسه سلطان نویس
بر متاع جان خود انگ زده است
ورنه بخشم ملک تو باو دیگر
لرزه ما انداخت در اندام شاه
زرد مثل آفتاب شام گشت
از قلندر عفو این تقصیر حبست
نغمه هاشم از ضمیر کن نکاں
گشت از بهر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چوں نواخت
از نوا سیه جانش گداخت
شوکتی کو پخته چوں کسار بود
قیمت یک نغمه گفتار بود
نیشتر بر قلب درویشاں مزن
خویش را در آتش سوزاں مزن

حکایتیں معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات
اقوام مغلوبہ بنی نوع انسان است کہ باین طریق
مخفی اخلاق اقسام غالبہ ضعیف می سازند
آن شنیدستی کہ در عهد قدیم (۱) گو سفند ادا در علف زار می مقیم

از دوزخ کاه نسل افزا بدند
 آخر از ناسازی تقدیر میش
 شیرها از بیشه سربرو زوند
 جذب استیلا شعار قوت است
 شیر ز کوس شهنشاهی نواخت
 بسکه از شیراں نیاید جز شکار
 گو سفند زیر کے فهمیده
 تنگدل از روزگار قوم خویش
 شکوه باز گردش تقدیر کرد
 بهر حفظ خویش مرد ناتوان
 در غلامی از پئے دفع ضرر
 پنجه چوں گردد جنون نقتم
 فارغ از اندیشه اعدا بدند
 گشت از تیر بلائے سینه ریش
 بر علف زار بزبان شجوخ زوند
 فتح راز آشکار قوت است
 بیش را از حریت محروم ساخت
 سرخ شد از خون بیش آن مرغزار
 کهنه سالے گرگ باران دیده
 از ستمهای هزبران سینه ریش
 کار خود را محکم از تدبیر کرد
 حیل ما جوید عقل کارواں
 قوت تدبیر گردد تیز تر
 فتنه اندیشی کند عقل غلام

گفت با خود عقده مشکل است
 میش تواند بزور از شیر رست
 نیست ممکن کز کمال عطا و پند
 شیر ز را میش کردن ممکن است
 صاحب آواز الهام گشت
 نعره زدای قوم کذاب اشتر (۱)
 مایه دار از قوت روحانیم
 دیده بے نور را نور آمدیم (۲)
 توبه از اعمال نامحسود کن
 هر که باشد تند و زور آوری است
 روح نیکان از علف یابد غذا (۳)
 قلزم غمهای مایه ساحل است
 سیم ساعد ما و او پولا و دست
 خوی گرگی آفریند گو سفند
 غافلش از خویش کردن ممکن است
 واعظ شیران خول شام گشت
 بے خبر از یوم شمس مستم
 بهر شیراں مرسل یزدانیم
 صاحب دستور و مامور آدم (۲)
 ای زیاں اندیش فکر سود کن
 زندگی مستحکم از نفی خودی است
 تارک اللحم است مقبول خدا

(۱) کتاب اشتر - نخس - قرآنی الفاظ ہیں - (۲) دستور شریعت - (۳) تارک اللحم - گوشت کا تارک ۱۲

تیزی دندان ترا رسوا کند (۱) ویدو ادراک را اعلیٰ کند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس (۲) قوت از اسباب خسران است و بس
 جستجوئے عظمت سطوت شتر است تنگدستی از امارت خوشتر است
 برق سوزاں در کین دانه نیست دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
 ذره شو صد امشوگر عتلی! تاز نور آفتابے بر خوری
 لے که می نازی بزیج گو سفند فوج کن خود را که باشی ارجمند
 زندگی را می کند ناپایدار جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 سبزه پامال است و روید بار بار خواب مرگ از دیده شوید بار بار
 غافل از خود شو اگر فرزانه گرز خود غافل نه! دیوانه
 چشم بند و گوش بند و لب به بند تار سد فکر تو بر چرخ بلند
 این علف زار جهاں هیچ است هیچ تو بریں موهوم لے ناداں پیچ

(۱) اعلیٰ - اندھا - نابینا - ۱۲ - (۲) خسران - گھٹنا - خساره - ۱۲ -

خیل شیر از سخت کوشی خسته بود دل بدو قی تن پرستی بسته بود
 آمدش این پند خواب آورپند خور و از خامی فسون گو سفند
 آنکه کردے گو سفند را آشکار کرد دین گو سفندی خستیار
 با پلنگاں سازگار آمد علف گشت آخر گوهر شیری خرف
 از علف آں تیزی دنداں نماد همیت چشم شرار افشاں نماد
 دل بتدریج از میان سینه رفت جوهر آسینه از آئینه رفت
 آں تقاضائے عمل در دل نماد آں اعتبار و عزت و اقبال رفت
 پنجه های آهنبیس بے زور شد مرده شد و لها و تنها گور شد
 زور تن کا بید و خوف جاں فرود خوف جاں سرمایہ همت بود
 صدمه پیداشد از بے همتی کوته دستی بیدلی دوں فطرتی
 شیر بیدار از فسون شیش خفت (۱) انخطاط خوش را تهذیب گفت

(۱) انخطاط و حافی او جہانی تنزل -

در معنی اینکه افلاطون نانی گرفت و بیا توام
اسلامیہ افکار او از عظیم پذیرفته بر مسلک گو سفند
رفته است از تخیلات و احتراز واجب است

راہب دیرینہ افلاطون حکیم
رخش او در ظلمت معقول گم
آنچنان افسون نامحسوس خورد
گفت بر زندگی در مردن است
بر تخیلہائے مافراں رواست
از گروہ گو سفند ان قدیم
در کستان موجود مگندہ سم
اعتبار از دست و چشم و گوش برد
شمع را صد جلوه از افسردن است
جام او خواب آ و رو گیتی رباست

راہب رخس گھوٹا ظلمت معقول - فلسفہ کی تاریکی -

گو سفندے در لباس دم است
عقل خود را بر سر گردوں ساند
کار او تحلیل اجزائے حیات
منکر افلاطون نیاں را سو گفت
فطرش خوابید خوابے آفرید
بسکہ از ذوق عمل محروم بود
منکر مہنگامہ موجود گشت (۱)
زنده جان را عالم امکان خوش است
آہوش بے بہرہ از لطف خرام
حکم او بر جان صوفی محکم است
عالم اسباب را افسانہ خواند
قطع شاخ سرور عنائے حیات
حکمت او بود رانا بود گفت
چشم ہوش او سرابے آفرید
جان او وارفتہ معدوم بود
خالق عیان نامشہود گشت
مردہ دل را عالم اعیان خوش است
لذت رفتار بر بکبش حرام

(۱) اس شعر میں افلاطون کے مشہور مسلمان اعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر اسطونے نہایت عمدہ تنقید کی ہے افسوس ہے کہ اس مسئلہ کی توضیح اس جگہ ناممکن ہے فارابی نے الجمع بین الراہبین میں اسطونہ اور افلاطون کو ہم خیال ثابت کرنے کی کوشش کی ہے جو میرے نزدیک ناکام رہی ہے۔ ملا لادی ہندواری نے جو حال کے ایرانی حکام میں سے ہیں اپنی کتاب سراج الحکم میں زیادہ تر افلاطون کا تتبع کیا ہے عربی اور فارسی جلتے والے ناظرین ان کتب کی طرف توجہ کریں انگریزی انوں کو فلسفہ مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

شبنمش از طاقتِ رم به نصیب
فوقِ روئیدن ندارد وانه اش
راهبِ پاچاره غیر از رم نداشت
دل بسوزشِ افسردہ بست
از شبنم سوئے گرد و پر کشود
در خمِ گرد و خیال او گم است
طاوُرش را سینه از دم به نصیب
از پدیدنِ بخیلِ پروانه اش
طاقتِ غوغائے این عالم نداشت
نقش آں دنیائے افیون خورده بست
باز سوئے اشیای نامد فرد
من ندانم در دیانشتِ خم است

تو ما از سکر او مسموم گشت
خفت و از ذوقِ عمل محروم گشت

در حقیقت شعرو صلاح ادبیات اسلامیہ

گرم خوںِ انساں ز دایغِ آرزو
از تنقائے بجامِ آمد حیات
زندگی مضمونِ تنخیر است و بس
زندگی صیدِ مگن و دامِ آرزو
از چرخِ رخسند و تنقائے دم بدم
هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل
نقشِ او حکم نشیند در دولت
حسنِ حلقِ بهارِ آرزوست
سینه شاعر تجلی زارِ حسن
از نگاہش خوب گرد و خوب تر
آتشِ این خاک از چراغِ آرزو
گرم خیز و تیز گامِ آمد حیات
آرزو افسونِ تنخیر است و بس
حسن را از عشقِ سچینامِ آرزو
این نوائے زندگی را زیرو بم
در بیابانِ طلبِ رادیل
آرزو با آفتِ نریند در دولت
جلوه اش پروردگارِ آرزوست
خیز و از سینائے او انوارِ حسن
فطرت از افسونِ او محبوب تر

از دوش بلبل نوا آموخت است
سوز او اندر دل پروانه ما
بحر و بر پوشیده در آب گلش
در دماغش نادمیدہ لاله ما
فکر او با ماہ و آنجسم ہم نشین
خضر و در ظلمات او آب حیات
ما گراں سیریم و خام و سادہ ایم
عندلیب او نوا پر داخت است
تا کشد مارا بفردوس حیات
کاروانہا از در آیش گام زن
چون سیمش در ریاض ما وزد
از فریب او خود افند از ندگی (۱)

(۱) خود حساب - محاسب نفس کرے والا - ۱۲

اہل عالم را صلہ بر خواں کند
آتشِ خجہ در اچو باد از راں کند

وے قومے کز اجل گیر و برات (۱)
شاعرش اوسد از ذوق حیات
خوش نماید زشت را آئینہ اش
در جگر صد شتر از نوشینہ اش
بوسہ او تا زگی از گل برد
ذوق پرواز از دل بلبل برد
ست اعصاب تو از ایون او
زندگانی قیمت مضمون او
می رہاید ذوق رعنائی ز سر
بجرہ شاہیں از دم سر دشت برد
ماہی و از سینہ تا سر آدم است (۲)
چون بنات آشیان اندریم است
از نوا بر ناحہ افسوں زند
کشتیش در قعر دریا افگند
نغمہ ہایش از دولت و زود ثبات
مرگ را از سحر او دانی حیات

(۱) و ابوسیدین روگو دانی کرنا - (۲) بنات آشیان میم سمندر کی تین پریاں جن کو عربی میں بنات البحر اور انگریزی میں سائرز کہتے ہیں ملاحوں کے توہمات کے رو سے اُن کا آدھا جسم مچلی کا ہے اور آدھا انسان کا۔ اور جہاز راں اُنکی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔

دایہ ہستی ز جان تو برد (۱) لعل عثمانی ز کان تو برد
 چوں نیال پیرایہ بند و سود را می کند مذموم ہر محمود را
 دریم اندیشہ اندازد ترا از عمل بیگانہ می سازد ترا
 خستہ و ما از کلامش خستہ تر انجمن از دور جامش خستہ تر
 جہتے بقے نیست در نیان او یک سراب رنگ بوستان او
 حسن اورا با صداقت کار نیست (۲) دریش جز گوہر تفت در نیست
 خواب را خوشتر ز بیداری شمرد آتش ما از نفسہایش فرود
 قلب مسموم از سرود بلبش خفتہ مارے زیر انبار گلش
 از خم و مینا و جامش الحذر
 از مے آئینہ فامش الحذر
 اے زپا افتادہ صہبائے او صبح تو از مشرق مینائے او

(۱) دایہ - خواہش آرزو - (۲) تفت دار - عیب دار

اے دلت از نغمہ ہامیش سرودش زہرت تل خوردہ از راہ گوش
 اے دلیل انحطاط انداز تو از نوا افت و تار ساز تو
 آن چنان زار از تن آسانی شدی در جہاں ننگ مسلمان شدی
 از رگ گل می توان بستن ترا از نیسے می توان خستن ترا
 عشق رسوا گشتہ از فریاد تو زشت رو متناش از بہر اد تو
 زرد از آزار تو رخسار او سرودی تو بردہ سوز از نار او
 خستہ جاں از خستہ جانہائے تو ناتوان از ناتوانیہائے تو
 گریہ طغیان در پیمانہ اش کلفت آہ متاع خانہ اش
 سرخوش از در یوزہ مینانہ ما جلوہ دزد روزن کاشانہ ما
 ناخوشے افسردہ آرزوہ از لکہ کوہ نگہباں مردہ
 از غماں مانند نے کاہیدہ وز فلک صد شکوہ برب چیدہ
 لایہ و کیس جوہر آئینہ اش ناتوانی ہمدم دیرینہ اش

پست بخت و زیر دست و دو نهاد
نار و ناله و ناله و ناله و ناله
شکونش از جان تو سرمایہ برد
لطف خواب از دیدہ ہمسایہ برد
وائے بر عشق کہ نار او فسد

در دم زائید و در تحب نہ مرد

اے میان کیسات نقد سخن
بر عیار زندگی اور ابرزن
فکر روشن میں عمل را رہبر است
چوں درخش برق پیش از تندراست
منکر صلاح در ادب می بایدت
ربحے سوتے عرب می بایدت
دل بہ سلمائے عرب باید سپرد (۱)
تا دم صبح حجاز از شام گردد
از چمن زار عجم گل چیدہ
نوبہار بہند و ایراں دیدہ
اندکے از گرمی صحرا بخور
سریکے اندر برگر کش بدہ
تن دے با صرصر گمش بدہ

(۱) سلمائے ادبیات عرب میں معشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرع میں شیخ حسام الحق ضیاء الدین رحمہ اللہ کی طرف اشارہ ہے۔

مرد تے غلطیدہ اندر حسیر (۱)
خوبکر پاس درشتے ہم بگبیر
قرنہا پر لالہ پاکو بیدہ
عارض از شبنم چگل شویبہ
خویش را بر یک سوزاں ہم بزن
غوطہ اندر چشمہ زمزم بزن
مثل بلبل ذوق شیون تاکجا
در چمن زاراں شیمن تاکجا
اے ہما از مین دامت ارجمند
آشیانے ساز بر کوہ بلند
آشیانے برق و تندر در سے (۲)
از کنام حسرت باز ابرزن

تا شوی در خور و پیکار حیات

جسم و جانست نواز نار حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا۔ (۲) کنام باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیتی را سه مراحل است
مرحلہ اول اطاعت مرحلہ دوم راضی بنفس
و مرحلہ سوم رانیابت الہی نامیدند

مرحلہ اول اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتراست صبر و استقلال کار اشتراست
گام او در راه کم غوغاست (۱) کاروان را زورق صحراست
(۱) زورق کشتی۔

نقش پایش قسمت ہر شبیہ کم خور و کم خواب محنت پیشیہ
مست زیر بار محمل می رود پائے کوباں سوائے منزل می رود
سرخوش از کیفیت رفتار خویش در سفر صابر تر از اسوار خویش
توہم از بار فراغ سر متاب (۱) بر خوری از عنده حسن المآب
در اطاعت کوشش غفلت شعرا (۲) می شود از جبہ پیداختیا
ناکس از فرماں پذیری کس شود (۳) آتش اربا شد ز طغیان خس شود
ہر کہ تنخیر و پروہ کند خویش را ز نجیری آئین کند
با درازندان گل خوشبو کند قید بورانافہ آہو کند
می زند اختر سوسے منزل قدم پیش آئینے تسلیم خم
سبزہ بروین نمود و تیدہ است پائمال از ترک آں گردیدہ است

(۱) تلخیص آیت قرآنی کی طرف ۱۲۔ (۲) اس شعر میں آیات اسلامیہ کے مشہور مستند جہ و ثقیلا
کی طرف اشارہ ہے بقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریت اطاعت یعنی پابندی فراغت
سے پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲۔ (۳) طغیان سرکشی۔ حد سے گزر جانا ۱۲۔

لالہ پیسہ سوختن قانون او
 قطره دریاست از آئین وصل
 باطن ہر شے ز آئینہ قوی
 باز آئے آزاد دستور قدیم
 بر جسد اندر رگ او خون او
 ذرہ ہا صحر است از آئین وصل
 تو چہ غافل ز این سامان وی
 زینت پاکن ہماں زنجیر سیم
 شکوہ سنج سختی آئین مشو
 از حسد و مصطفی بیرون مرو

مرحلہ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرور است
 مرد شو آور ز ما م او بگفت
 ہر کہ بر خود نیست فرمانش رواں
 طرح تعمیر تو از گل رنجیت مند
 خود پرست و خود سوار و خود سر است
 تا شوی گوہر اگر باشی خرف
 می شود فرماں پذیر از دیگران
 با محبت خوف را آسختند

خوف دنیا خوف عقبی خوف جاں
 حب مال دولت محبت وطن
 امتزاج ما و طیس تن پرور است
 تا عصائے لالہ داری بدست
 ہر کہ حق باشد چو جاں اندر تنش
 خوف را در سینہ اورا نہایت
 ہر کہ در تسلیم لا آباد شد
 می کند از ماسوئے قطع نظر (۱)
 با یکی مثل ہجوم شکر است
 لا الہ باشد صدف گوہر نماز
 در کف مسلم مثال خنجر است (۲)
 قاتل فحشا و بغی و منکر است
 خوف آلام زمین و آسمان
 حب خویش و اقربا و حب زن
 کشتہ فحشا ہلاک منکر است
 ہر طلسم خوف را خواہی شکست
 خم نگردد پیش باطل گردش
 خاطرش معوب غیر اللہ نیست
 فارغ از بند زن و اولاد شد
 می نهد سا طور بر حلق پسر
 جان بچشم او ز باد ارزاں تر است
 قلب مسلم را حج اصغر نماز
 قاتل فحشا و بغی و منکر است

(۱) سا طور - چھری حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔

(۲) اِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهٰی عَنِ الْفَحْشَا وَالْمُنْكَرِ (آیہ شریفہ)۔

روزه بر جوع و عطش شبخون زند (۱) خیرترین پروری را بشکند
 مومنان را فطرت افزاست حج هجرت آموز و وطن سوز است حج
 طاعتی سرای جمعیت ربط او راق کتاب ملت
 حب دولت را فاساد ز کواة هم مساوات آشناسازد ز کواة
 دل ز حقی تنفقوا محکم کند (۲) زرفزاید الفت زرم کند
 این همه اسباب استحکام تست پنجه محکم اگر اسلام تست
 اهل قوت شوز و رد یا قوی
 تا سوار اشتهر خاک شوی

مرحله سوم نیابت الہی

گرشتر بانی جهان بانی کنی زیب سرتاج سلیمانی کنی

(۱) جوع و عطش بھوک پر یاس - ۱۲ - (۲) لن تناوال بر حقی تنفقوا (آیہ شریفہ)

تا جہاں باشد جہاں آرا شوی (۱) تا جدار ملک لایبلی شوی
 نائب حق در جہاں بودن خوش است بر عناصر حکمران بودن خوش است
 نائب حق همچو جان عالم است ہستی او ظل اسم اعظم است
 از رموز جزو و کل آگہ بود در جہاں قائم با مراد بود
 خیمہ چوں در وسعت عالم زند این بساط کہنہ را بر ہسم زند
 فطرتش معمور و می خواہد نمود عالمے دیگر بیار و در وجود
 صد جہاں مثل جہاں جزو و کل روید از کشت خیال او چو گل
 پنجه سازد فطرت ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را
 نعمہ زاتار دل از مضراب او بہر حق بیداری او خواب او
 شیب را آموزد آہنگ شیب (۲) می دہد ہر چیز را رنگ شیب
 نوع انساں را بشیر و ہستم ندیر ہم سپاہی ہم پشگر ہم امیر

(۱) ملک لایبلی یعنی وہ ملک جو زمانے کے دست برد سے ہمیشہ محفوظ رہے - ۱۲ - (۲) شیب - برٹھاپا ۱۲

مَدْعَاے عِلْمِ الْاَسْمَاستے (۱) بسترِ سبحان الذی امر استے
 از عصا دستِ سفیدش حکم است (۲) قدرتِ کاملِ بعلبش توام است
 چون عنایا گیرد بہت آن شہسوار تیز تر گردد سمندِ روزگار
 خشک سازد بہتِ اونیل را (۳) می برد از مصر اسدِ ایل را
 از قلمِ ادخسند اندر گورِ تن مرده جانہا چوں صنوبر در چمن
 ذاتِ او توجیہ ذاتِ عالم است از جلالِ او نجاتِ عالم است
 ذرہ خورشید آشنا از سایہ اش قیمتِ ہستی گراں از مایہ اش
 زندگی بخشد ز اعجازِ عمل می کند تجدید اندازِ عمل
 جسلوہ ہا خیزد ز نقشِ پایے او صد کلیم آوارہ سینائے او
 زندگی را می کند تفسیر نو می دہد این خواب را تعبیر نو
 ہستی مکنون اورا ز حیاتِ نعمتِ نشیدہ سازِ حیات

(۱) تلخیص ہے آیاتِ قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) دستِ سفید حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲-
 (۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ کے قصے کی طرف تلخیص ہے ۱۲-

طبعِ مضمون بندِ فطرتِ غول شود تا دو بہتِ ذاتِ او موزوں شود
 مشتِ خاکِ ماسرِ گردوں رسید زینِ غبارِ آن شہسوار آید پدید
 نختہ در خاکِ ترا امروزِ ما شعلہٴ فردائے عالم سوزِ ما
 غنچہٴ ماگلستانِ در دامنِ است چشمِ ما از صبحِ فردا روشن است
 لے سوارِ اشہبِ وراں بیا (۱) لے فروغِ دیدہٴ امکانِ بیا
 رونقِ ہنگامہٴ ایجاب و شو در سوادِ دیدہٴ ما آباد شو
 شورشِ اقوامِ را خاموش کن نعمتِ خود را بہشتِ گوش کن
 خیز و قانونِ اخوت سازِ وہ جامِ صہبائے محبت بازِ وہ
 باز در عالمِ بیا را ایامِ صلح جنگجویاں را بدہ پیغامِ صلح
 نوعِ انساں مزرع و تو حاصلی کاروانِ زندگی را منزلی
 ریخت از جوہِ خزاں برگِ شجر چوں بہاراں بر ریاضِ ماگذر
 سجدہ ہائے طفلک و برنا و پیر از جبینِ شہسارِ ما گبیر

(۱) اشہب - گھوڑا ۱۱-

از وجود تو سدا فرایم ما
پس به سوز این جهاں سازیم ما

در شرح اسرار اسمائے علی مرتضیٰ

مسلم اول شه مرداں علی
از ولایت دودمانش زنده ام
ز گسم وارفته لطف ارم
ز مزم ارجوشد ز خاک من از دست
خاکم و از مهر او آئینده ام
از رخ او فال سنجیده گرفت
قوت دین مبس فرموده اش
عشق را سرمایه ایمان علی
در جهاں مثل گهر تابنده ام
در خیابانش چو بو آواره ام
مے اگر ریزد ز تاک من از دست
می توان دیدن نوادر سینده ام
ملت حق از شکویش فرگرفت
کائنات آئیں پذیر از دوده اش

مرسل حق کردنا مش بوتراب
هر که دانائے رموز زندگیت
خاک تاریکے که نام او تن است
فلک گردوں رس زمیں پیا ازو
از هوس تیغ دور و دار دست
شیر حق این خاک را تنخیر کرد
مرتضیٰ که تیغ او حق روشن است
مرد کشور گیر از کزاری است
هر که در آفاق گردد بوتراب
هر که زین بر مرکب تن تنگ بست
زیر پاش اینجا شکوه خیر است
از خود آگاهای یداللهی کند
حق یدالله خواند در آم کتاب
بستر اسمائے علی داند که حصیت
عقل از بیدار او در شیون است
چشم کور و گوش ناشنوا ازو
رہرواں را دل بریں ہنر است
این گل تاریک را کسیر کرد
بوتراب از فتح اقلیم زن است
گوہرش را آبرو خود داری است
باز گرداند ز مغرب آفتاب
چون نگین بر خاتم دولت نشست
دست او آنجا تقسیم کوثر است
از ید اللہی شہنشاہی کند

(۱) بجز از حق و حق فرایند

ذات او دروازہ شہرِ علوم
 حکمران بید شدن بر خاکِ خویش
 خاک گشتن مذہبِ وانگی است (۱)
 سنگ شوائے همچو گل نازک بدن
 از گلِ خود آدے تمہیں کن
 گر بنا سازی نہ دیوار و درے
 اے ز جو چرخ ناہنجار رنگ
 نالہ و منہ یاد و ماتم تا کج
 در عمل پوشیدہ مضمونِ حیات
 نیز حقائقِ جہان تازہ شو
 با جہان نامساعد ساختن
 ہست در میدان سپر انداختن

(۱) حضرت علی رضی کی کنیت (ابو تراب) یعنی مٹی کا باپ کی طرف تلخ ہے۔ ۱۲۔

مرد خود دارے کہ باشد نچتہ کار
 گر نہ سازد با مزاج او جہاں
 بر کند بنیادِ موجودات را
 گردشِ آیام را بر ہسم زند
 می کند از قوتِ خود آشکار
 در جہاں نتوان اگر مردانہ زیت
 آزماید صاحبِ قلبِ سلیم
 عشق بادشوار و زبیدنِ خوش است
 ممکناتِ قوتِ مردانِ کار
 حربہ دوں بہتاں کین است پس
 زندگانی قوتِ پیدا است
 عفو بجا سردی خونِ حیات

بامزاج او بسازد روزگار
 می شود جنگ آزما با آسمان
 می دہد ترکیبِ نوذرات را
 چرخ نیلی خام را بر ہسم زند
 روزگار نو کہ باشد سازگار
 ہمو مردانِ جان سپردنِ نگیت
 زورِ خود را از مہماتِ عظیم
 چون خلیل از شعلہ گلِ چیدنِ خوش است
 گردد از شکلِ پسندی آشکار
 زندگی را این یک آئین است پس
 اصل او از ذوقِ استیلاست
 سکتہ در بیتِ موزونِ حیات

ہر کہ در قعر مذلت مانده است
 ناتوانی زندگی را رہزن است
 از مکارم اندرون اوتی است
 ہوشیار با صاحب عقل سلیم
 گر خرد مندی فریب او مخور (۱)
 شکل او اہل نظر نشناختند
 گاہ او را رحم و نرمی پردہ دار
 گاہ او مستور در مجبوری است
 چہرہ در شکل تن آسانی نمود
 با توانائی صداقت توام است
 زندگی کشت است و حاصل قوت است
 شرح رمز حق و باطل قوت است

(۱) حباب - ایک قسم کا جانور جو ہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے - ۱۲

مدعی گریہ دار از قوت است
 باطل از قوت پذیر و نشان حق
 از گن او ز ہمد کوثر می شود
 لے ز آداب امانت بخیب
 از رموز زندگی آگاہ شو
 چشم و گوش و لب کشائے ہوشمند
 دعوے اوبے نیاز از حجت است
 خویش را حق داندا ز بطلان حق
 خیر را گوید شرمی شرمی شود
 از دو عالم خویش را بہتر شمار
 ظالم و جاہل ز غیب اللہ شو
 گرنہ بینی راہ حق بر من بچند

حکایت نوح و اے از مرکہ پیش حضرت سیدوم
 علی ہجویری رحمۃ اللہ علیہ آید از تم اعدا فرماید کرد
 سید ہجویری محسودم اُم (۱) مرتدا و پیغمبر را حرم

(۱) پیر سنجہ - خواجہ حسین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ جو حضرت ہجویری کے مزار پر شریف لائے تھے - ۱۲

بندائے کوہ سار آساں گینت
 عہدِ فاروق از جاش تازہ شد
 پاسبانِ عزتِ اُمّ الکتاب
 خاکِ پنجاب از دمِ اوزندہ گشت
 عاشق و ہم قاصدِ طیبِ رشت
 داستانے از کماش سرکنم
 نوجوانے قاتش بالا چو سرو
 رفت پیش سید و الاجباب
 گفت محصور صفِ اعدا ستم
 با من آموز لے شہِ گردوں مکان
 پیر و انائے کہ در ذاتش جمال
 گفت لے نامحرم از راز حیات

در زمین ہند تخمِ جدہ ریخت
 حق ز حرفِ اولبت آوازہ شد
 از نگاہش خانہ باطل خراب
 صبح ما از مہرِ او تابندہ گشت
 از جنبش آشکارا سرِ عشق
 گلشنے در غچہ مضمر کنم
 وارد لاہور شد از شہر مرو
 تا رہا بختش را آفتاب
 در میان سنگہا میناستم
 زندگی کردن میان دشمنان
 بستہ پیمانِ محبت با جلال
 غافل از خبام و آغاز حیات

فارغ از اندیشہ اغیار شو
 سنگ چیں بر خود گمانِ شیشہ کرد
 تا توان خود را اگر ہر و شمر
 تا کجا خود را شماری مار و طیس (۱)
 با عزیزاں سرگراں بودن چرا
 راست میگویم عدو ہم یارِ تست
 ہر کہ دانائے مقاماتِ خودی است
 کشت انسان با عدو باشد سحاب
 سنگِ آب است اگر ہمتِ قوی است
 سنگِ گرد و فسان تیغِ عزم
 مثل حیواں خوردن آسودن چہ سو
 خویش را چوں از خودی محکم کنی

قوتِ خوابیدہ بیدار شو
 شیشہ گردید و شکستنِ پیشہ کرد
 نقد جان خویش با رہزن سپرد
 از گلِ خود شعلہ طور آفریں
 شکوہ سنج دشمنان بودن چرا
 ہستی اور و حق بازارِ تست
 فضلِ حق داند اگر دشمن قوی است
 ممکناتش را برانگیزد خواب
 سیلِ راپست بلند جادہ چیت
 قطع منزل اتحان تیغِ عزم
 گر بخود محکم نہ بودن چہ سود
 تو اگر خواہی جہاں برہم کنی

(۱) مار و طیس - پانی اور مٹی

گرفت خواهی ز خود آزاد شو
چسیت مردن از خودی غافل شدن
در خودی کن صورت یوسف مقام
از خودی اندیش مرد کار شو
شرح راز از داستانهای کنم
غنچه از زویر نفس و امی کنم

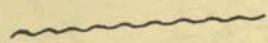
منوشت آن باشد که بر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

حکایت طائر که از تشنگی بتیاب بود

طائر از تشنگی بتیاب بود
ریشه الماس در گلزار دید
در تن او دم مشال موج دود
تشنگی نظاره آب آفرید

از فریب ریزه خورشید تاب
مایه اندوز غم از گوهر نشد
گفت الماس لے گرفتار یوں
قطره آب نیم ساقی نیم
قصه آزارم کنی دیوانه
آب من منقار مرغاب بشکند
طائر از الماس کام دل نیت
جست اندر سینه اش با دگشت
قطره شبنم سر شاخ گله
تاب او محو پاسبان آفتاب
کوکب رم نخه گردون زاده
صد فریب از غنچه و گل خورده
مرغ نادان سنگ پنداشت آب
ز دبر و منقار و کامش تر نشد
تیز بر من کرده منت بر هوس
من برائے دیگران باقی نیم
از حیات خود ناسیگانه
آدمی را گوهر جاں بشکند
روئے خویش از ریزه تابنده نیت
در گلوئے او نوا میاید گشت
تافت مثل اشک چشم بلبه
لرزه بر تن از هراس آفتاب
یکدم از ذوق نمود استاده
بهره از زندگی نابورده

مثل اشک عاشق و لداوہ
 مرغ مضطر زیر شاخ گل رسید
 ایکہ می خواہی ز دشمن جاں بری
 چوں ز سوز تشنگی طائر گدخت
 قطره سخت اندام و گوهر خون بود
 غافل از حفظ خودی یکدم مشو
 پختہ فطرت صورت کسار باش
 خویش را دریاب از ایجاب خویش
 نعمت پید کن از تار خودی
 آشکارا ساز اسرار خودی



حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بکشایم درے
 گفت با الماس در معدن زغال
 ہمہ ہم و ہست بود ما یکلیست
 من بجاں می رسم ز در و کجائی
 قدر من از بدگلی کمتر ز خاک
 روشن از تاریکی من مجراست
 پشت پا ہر کس مرا بر سر زند
 بر سر و سامان من باید گریست
 موجہ دو دے ہم پیوستہ
 مثل انجم روئے تو ہم خوئے تو
 با تو می گویم حدیث دیگرے
 اے این جلوہ ہائے لازوال
 در جہاں اصل وجود ما یکلیست
 تو سرتاج شہنشاہاں رسی
 از جہاں تو دل آئینہ چاک
 پس کمال جوہرم خاکستر است
 برستع ہستیم از گرزند
 برگ و ساز ہستیم دانی کہ چسیت
 مایہ دار یک شہد ارجستہ
 جلوہ ما خیزد ز ہر پہلوئے تو

گاه نور دیده قصید شوی
گفت الماس لے رفیق نکتہ بین
تیرہ خاک از بختگی گردنگین
تا به پیرامون خود در جنگ شد
پخته از پیکار مثل سنگ شد
سینہ ام از جلوده مامور شد
سوختی از زرمی اندام خویش
خوار گشتی از وجود خام خویش
پخته مثل سنگ شو الماس باش
فارغ از خوف و غم و وسواس باش
هر که باشد سخت کوش و سخت گیر
می شود از زعم عالم ستیر
کو سر از جیب حرم بیرون دست
مشت خاکه اهل سنگ اسود است
بوسه گاه اسود و احمر شد است
رتبه اش از طور بالا تر شد است

در صلابت آبروئے زندگی است

تا توانی ناکسی نا بختگی است

حکایت شیخ و برہن مکالمہ کن گاہ و سہا
در معنی این کہ تسلسل حیات ملکہ از محکم گرفتن
روایات مخصوصہ ملکہ می باشد

در بنارس برہندے محترم
سرفرو اندریم بود و عدم
بہرہ وافر حکمت داشتے (۱)
با خدا جویاں ارادت داشتے
فہن او گیرا و قدرت کوش بود
با اثر عمتل او ہمدوش بود
آشنائش صورت عنقا بلند
مہر دمہ بر شعلہ فکرش سپند
مدتے مینائے او در خون شبست
ساقی حکمت بجامش مے نہ بہت
در ریاض علم و دانش دام چید
چشم دانش طائر معنی ندید

بہرہ وافر حکمت داشتے (۱)
با خدا جویاں ارادت داشتے
فہن او گیرا و قدرت کوش بود
با اثر عمتل او ہمدوش بود
آشنائش صورت عنقا بلند
مہر دمہ بر شعلہ فکرش سپند
مدتے مینائے او در خون شبست
ساقی حکمت بجامش مے نہ بہت
در ریاض علم و دانش دام چید
چشم دانش طائر معنی ندید

ناخن فکشش بخون لوده ماند
 آه بر لب شاہد حیران او
 رفت روزی نزد شیخ کلمه
 گوشش برگفتار آن فرزانہ داد
 گفت شیخ ای طائف چرخ بلند
 تاشدی آوارہ صحرای دشت
 باز می در ساز ای گردون نورد
 من نکویم از بتان سینه ارشو
 ای امانت ابر تندیب کن
 گرز جمعیت حیات ملت است
 تو که ہم در کامسری کامل نہ
 مانده ایم از جاودہ تسلیم دور

عتدہ بود و عدم نکشودہ ماند
 چہرہ غمت از دل حیران او
 آنکہ اندر سینہ پر دے دے
 بر لب خود ہمد خا موشی نہاد
 اندکے عہد وفا با خاک بند
 منکر بیایک تو از گردون گذشت
 در تلاشش گوہر انجم مگر د
 کافری شائستہ ز تار شو
 پشت پابر مسک آبازن
 کفر ہم سرمایہ جمعیت است
 در غور طوفان حریم دل نہ
 تو آذر من ز ابرایم

قیس ماسودائی محسوس شد
 در جنون عاشقی کامل شد
 مرد چوں شمع خودی اندر وجود
 از خیال آسمان پیاچہ سود

آب زد و در دامن کسار چنگ
 گفت روزی با ہمالہ رود گنگ
 لے ز صبح آفرینش تیغ بدوش
 پیکرت از رود باز تار پوش
 حق ترا با آسمان ہمز ساخت
 پات محروم حرام ناز ساخت
 طاقت رفتار از پابیت ربود
 این قار و فصاحت و تمکین چہ سود
 زندگانی از خرام پیہم است
 برگ و ساز ہستی موج از دم است
 کوہ چوں این طعنہ از دریاشنید
 ہم چو بحر آتش از کیس بر مید
 گفت ای پنهان تو آئینہ ام
 چوں تو صد در یاد وین سینہ ام
 این حرام ناز سامان فاست
 ہر کہ از خود رفت ثانیان فاست
 از مہتمم خود نداری آگہی
 بر زبان خویش نازی ابلہی

اے زبطین سپرخ گداں زاوہ (۱) از تو بہتر حاصل افتادہ
 ہستی خود نذر تلمذ ساختی پیش رہزن نعت دجاں انداختی
 ہچو گل در گلستان خود دار شو (۲) بہر شہر بوی گلچیں مرو
 زندگی بر جائے خود بایدن است از خیابان خودی گلچیدن است
 قرنها بگذشت و من پا در کلم تو گماں داری کہ دور از منزل م
 ہستیم بالید و تا گردوں رسید زیر دامانم ثریا آر میس
 ہستی تو بے نشان در قلم است (۳) فروہ من حبدہ گاہ انجم است
 چشم من بینائے اسرار فلک آشنا گو شتم ز پرواز ملک
 تاز سوز سخی سپیم خستم لعل و الماس و گہر اند خستم
 در درونم سنگ اندر سنگ آب را بر نار من نبود گذار (۴)
 قطرہ؟ خود را بیائے خود مرز در طلاطم کوشش و با قلم ستیز
 آب گوہر خواہ و گوہر ریزہ شو بہر کوشش شاہدے آویزہ شو

(۱) ہنود کا عقیدہ ہے کہ روڈنگ کا حشر شیمہ آسمان پر ہے ۱۲۔

یا خود فدا شو بکے فشار شو ابر برق انداز و دریا بار شو
 از تو تلمذ گدیہ طوفان کند شکوہ ما از تنگی داماں کند
 کمتر از موبجے شمار و خویش را
 پیش پائے تو گذار و خویش را

در بیان اس کہ مقصد حیات مسلم اعلیٰ
 کلمۃ اللہ است جہاد اگر محک و جمع الارضین (۱)
 در مذہب اسلام حرام است

قلب از صبغۃ اللہ رنگ دہ (۲) عشق را ناموس و نام و رنگ دہ

(۱) جمع الارضین خیر ملک ۱۲ (۲) صبغۃ اللہ یعنی ہے آیت شریفہ و من احسن من اللہ صبغۃ نکل طرف ۱۱

طبیح مسلم از محبت قاهر است
 تابع حق و پیدایش ناویدنش
 در رضایش مرضی حق گم شود
 نیمه در میدان الا الله ز دست
 شاهد عاشق نبی انس و جان
 قال را بگذار و باب حال زن
 در قبایع خسروی درویش نی
 قرب حق از هر سل مقصود دار
 صلح شد گرد و چو مقصود است غیر
 گرنه گرد و حق ز تیغ مابلند
 حضرت شیخ میانمیر ولی
 بطریق مصطفی محکم پے

(۱) مسلم از عاشق نباشد کافر است
 خورشیدش نوشیدنش خوابیدنش
 آیین سخن کے با و مردم شود
 در جهان شاهد علی الناس بدست
 شاهد صاف ترین شایدهاں
 نور حق بر ظلمت اعمال زن
 دیده بیدار و خدا اندیش نمی
 تا ز تو گردد جلاش آشکار
 گر خدا باشد غرض جنگ است غیر
 جنگ باشد قوم را نا ارمیند
 هر خنی از نور جان او جلی
 نعمه عشق و محبت را نئے

ترتیبش ایان خاک شهرها
 بر در او جبه فرسا آسمان
 شاه تخم حصص دل کاشته
 از هوس آتش بجاں افروخته
 در دکن بنگامه ها بسیار بود
 رفت پیش شیخ گرد و پایہ
 مسلم از دنیا سوائے حق رم کند
 شیخ از گفتار شه خاموش ماند
 تا مریدے سکه سیمیں بدست
 گفت این نذر حقیر از من پذیر
 غوطه باز در غوئے محنت تنم (۱)
 مشعل نور هدایت بهر ما
 از مریدانش شه هندوستان
 قصد تحسید ممالک داشته
 تیغ را اهل من مزید آموخته
 لشکرش در عرصه پیکار بود
 تا بگشاید از دعا سرمایہ
 از دعای تدبیر را محکم کند
 بزم درویشان سراپا گوش ماند
 لب کشود و مهر خاموشی شکست
 اے زحق آوارگان را دستگیر
 تا گر زود در ہے را دامنم

گفت شیخ این زرق سلطان است
 حکمران مهر و ماه و انجم است
 دیده بر خوان اجانب وخت است
 قحط و طاعون تابع شمشیر او
 خلق در فریاد از نادار شیش
 سطوتش اهل جهان را دشمن است
 از خیال خود فریب منکر خام
 عسکرشاهی و افواج غنیم
 آتش جان گدا جوع گداست
 هر که خنجر بهر غیر اندکشید
 تیغ او در سینه او آرمید

اند ز میر نجات نقش بند المعروف بابا صحرانی
 که برای مسلمانان هندوستان قلم فرموده است

اے کہ مثل گل ز گل بالیدہ
 از خودی مگذر بقا انجام باش
 تو کہ از نور خودی تابندہ
 سود و حیب ہمیں سودا ست
 اے کہ مثل گل ز گل بالیدہ
 ہستی و از نیستی تر سیدہ
 چون خبردارم ز ساز زندگی
 غوطہ در خود صورت گوہر زدن
 تو ہم از بطن خودی زائیدہ
 قطرہ می باش و بحر شام باش
 گر خودی محکم کنی پائندہ
 خواہی از حفظ این کلا ستی
 اے سرت گردم غلط فہمیدہ
 باتو گویم چسپیت راز زندگی
 پس ز خلوت گاہ خود سر بزدن

زیر خاکستر شد اراند و ختن
خانه سوز محنت چل ساله شو
زندگی از طوف دیگر رستن است
پرزند از جذب خاک آزاد باش
تو اگر طائر تیر اے ہوشمند
اے کہ باشی در پے کسب علوم
علم را بر تن زنی مارے بود
آگنی از قصہ اخوند روم
پائے در زنجیر تو جہات عقل
موسوی بیگانہ سیناے عشق
از تشنگ گفت از اشراق گفت (۲)

(۱) حکایت شامی
(۲) تشنگی اشراق - قدیم فلسفہ یونان کے دو اسکول یہ دھرا اند کر افلاطون کے فلسفے کا نتیجہ ہے مسلمانوں میں اس کے جامع ہو کر مرتب شیخ شہاب الدین سہروردی متقنون تھے جن کو سلطان صلاح الدین نے عطا وقت کے قوت پر قتل کروا دیا تھا۔ ۱۲

شعلہ گردیدن نظر با سوختن
طوف خود کن شعلہ جوالہ شو
خوش را بیت الحرم دانستن است
ہمچو طائر این از افادہ باش
بر سر غار آشیان خم بند
با تو میگویم پیام پیر روم
علم را بر دل زنی یارے بود
آئندہ داد اندر جلب س علوم
کشتیش طوفانی ظلمات عقل
نجیر از عشق و از سوداے عشق
وز حکم صد گوہر تابندہ سفت

(۱) مشائین حکماء کا وہ گروہ جو ارسطو کا متبع ہے۔ ۱۲
(۲) کمال - حضرت شیخ کمال الدین جندی رحمۃ اللہ علیہ ۱۲

عقد ہائے قول مشائیں کشود (۱)
گرد و پیش بود انبار کتب
پیر تبریزی زار شاہ کمال (۲)
گفت این غوغا و قیل و قال حسیت
مولوی فرمود ناداں لب بہ بند
پائے خوش از مکتبم بیرون گذار
قال ما از فہم تو بالاتر است
سوز شمس از گفتہ ملا فزود
برز میں برق نگاہ افستاد
آتش دل خرمن ادراک سوخت
مولوی بیگانہ از عجب از عشق
نور فکرش ہر غمی را وانمود
بر لب او شرح اسرار کتب
جست راہ مکتب ملا جلال
ایں قیاس و ہم استدلال حسیت
بر مقالات خرمنند ان خمند
قیل و قال است این ترابوے چہ کار
شیخہ ادراک را روشنگر است
آتش از جان تبریزی کشود
خاک از سوز دم او شعلہ زاد
دفتر آں فلسفی را پاک سوخت
ناشناس نعمہائے ساز عشق

(۱) مشائین حکماء کا وہ گروہ جو ارسطو کا متبع ہے۔ ۱۲
(۲) کمال - حضرت شیخ کمال الدین جندی رحمۃ اللہ علیہ ۱۲

گفت این آتش چہاں افروختی
گفت شیخ اے مسلم ز تار دار
حال ما از منکر تو بالا تراست
ساختی از برف حکمت ساز و برگ (۱)
آتش افروز از خاشاکِ خویش
علم مسلم کامل از سوزِ دل است

چوں ز بند آفل ابراہیم رست
در میان شعلہ مانیکو نشست

علم حق را دقفا انداختی (۳) بہر نانے نفتِ دیں در باختی
گرم رو در جستجوئے سرمہ واقف از چشمِ سیاہِ خود نہ

(۱) تلگرگ - اولہ - (۲) آفل - غروب ہونے والا - زوال پذیر - تبلیغ آیت شریفہ کا احبابِ کافلین کی طرف - ۱۲ -

(۳) در قضا انداختن - بے پروائی کرنا - ۱۳ -

آبِ حیواں از دمِ نخر طلب
سنگِ اسود از درِ بتخانہ خواہ
سوزِ عشق از دانشِ حاضرِ محب
مدتے محبتِ گد و دودِ بودہ ام
باغبانانِ متحسانم کردہ اند
گلستانے لالہ زارِ عبرتے
تا ز بندِ این گلستاں رستم
دانشِ حاضرِ حجابِ اکبر است (۱)
پا بزندانِ مطنہ ہر بستہ
در صراطِ زندگی از پافتاد
آتش دار و مثالِ لالہ سرد
فطرتش از سوزِ عشق آزاد ماند

(۱) دانش حاضر - موجودہ زمانے کے علوم و فنون -

از دہانِ اژدہا کوثر طلب
نافہ مشک از سگِ دیوانہ خواہ
کیفِ حق از جامِ این کا فرِ محب
راز دینِ دانشِ نو بودہ ام
محرمِ این گلستاںم کردہ اند
چوں گل کاغذِ سرابِ نکبتے
آشیاں بر شاخِ طوبی بستہ ام
بت پرستِ بت فروشِ بتگر است
از حد و دوسِ برونِ ناجستہ
بر گلے خوشتنِ نخر نہاد
شعلہ دار و مثالِ لالہ سرد
در جہانِ جستجو نا شاد ماند

عشق افلاطون علت نای عقل
جمله عالم ساجد و مسجود عشق
به شود از نشترش سودائے عقل
سومناست عقل را محسوس عشق

ایں نے دیرینه درمیناش نیست

شور یارب قیمت شہانش نیست

قیمت شمشاد خود نشناختی
مثل نے خود را از خود کردی تہی
لے گدائے ریزہ از خوان غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت
از سواد کعبہ چوں آہو رسید
شد پریشاں برگ گل چیں بونے خوش
لے امین حکمت اُم الکتاب
ماکہ دربان حصار ملتسم
سرود دیگر را بلند انداختی
بر نوائے دیگران دل می نہی
جنس خود می جوئی از دکان غیر
مسجد او از شرار دیر سوخت
ناوک صیاد پہلویش درید
لے ز خود دم کردہ باز آسئے خوش
وحدت گم گشتہ خود با زیاب
کافرا از ترک شمع ملتسم

ساقی دیرینہ را ساغر شکست
کعبہ آباد است از احنام ما
شیخ در عشق بتاں اسلام باخت
پیر با پیر از بیاض موشندند (۱)
دل ز نقش لاله بیگانہ
می شود ہر مودرازے خرقہ پوش
بامریداں روز و شب اندر سفر
ویدہ ہائے نور مثل زنگر اند
واعظاں ہم صوفیاں منصب ست
واعظاں ما چشم بر بتخانہ دوخت
بزم رندان حجازی بر شکست
خندہ زن کفر است بر اسلام ما
رشتہ تبیح از زنا ر ساخت
سخرہ بہر کو دکان کوشدند
از صنم ہائے ہوس بتخانہ
آہ زیں سوداگران میں فروش
از ضرورت ہائے ملت بخیر
سینہ ما از دولت دل مفلس اند
اعتبار ملت بضاعت شکست
مفتی دین میں فتوے فروخت

چہیت یاراں بعد ازیں تدبیر ما

رخ سوئے میخانہ دار و پیر ما

الوقت سیف

سبز بادا خاک پاک شافعی
 منکر او کو کب گردون چیده است
 من چه گویم بر این شمشیر حسیت
 صاحبش بالاتر از تمییدیم
 سنگ از یک ضربت او تر شود
 در کف موسی همین شمشیر بود
 سینه دریائے احرار چاک کرد
 پنجه حیات در که خیر گیر بود
 گردش گردون گردان دیدنی است
 عالمی سرخوش ز تاک شافعی
 سیف بران وقت را نامیده است
 آب و سرمایه دار از زندگیت
 دست او بیضا تر از دست کلیم
 بحر از محسوس می نم بر شود
 کار او بالاتر از تدبیر بود
 قلعه را خشک مثل خاک کرد
 قوت او از همین شمشیر بود
 انقلاب روز و شب فهمیدنی است

(۱) الوقت سیف - مقوله حضرت امام شافعی رحمه الله علیه کا - ۱۲

لے اسیر دوش و فدا در نگر
 در گل خود تخم ظلمت کاشتی
 باز با پیما نه لیل و نهار
 ساختی این رشته را ز تار دوش
 کیمیا بودی و مشت گل شدی
 مسلمی؟ آزاد این زنا را بش
 تو که از اصل زمان آگه نه
 تا کجا در روز و شب باشی اسیر
 این و آن پیدا است از رفتار تو
 اصل وقت از گردش خورشید نیست
 عیش و غم عاشور و هم عید است وقت
 در دل خود عالم دیگر نگر
 وقت را مثل خط پنداشتی
 منکر تو پیوند طول روزگار
 گشته مثل بتاں بطل فروش
 بر برق زاسیدی و باطل شدی
 شمع بزم ملت احرار باش
 از جیاست جاوداں آگه نه
 رمز وقت از لی مع الله یاد گیر
 زندگی تریست از اسرار وقت
 وقت جاوید است و خورشید نیست
 بر تاراب ماه و خورشید است وقت

(۱) لی مع الله وقت حدیث مشهور ۱۲

وقت را مثل مکان گسوده
 ای چه بچو بچو مکرده از بتان خویش
 وقت ما کو اول و آخر ندید
 زنده از عرفان صلش زنده تر
 امتیاز دوش و فردا کرده
 ساختی از دست خود زندان خویش
 از خیبان ضمیمه بر ما دمید
 هستی او از سحر تابد تر
 زندگی از دهر و دهر از زندگی است
 لا تَسْتَوُوا الدَّهْرَ فَرَمَانِ نَبِیِّی

نکته می گویمت روشن چو در
 عبد گرد و دیاوه در سیل و نهار
 عبد از ایام می بافتد کفن
 مرد خود را ز گل بر می کند
 ناشناسی امتیاز عبد و حر
 در دل حسد یاوه گردد روزگار
 روز و شب را می تند بر خوشتن
 خویش را بر روزگاران می تند
 لذت پرواز بر جانش حرام
 عبد چون طائر بدام صبح و شام

(۱) لا تَسْتَوُوا الدَّهْرَ - زمانه کو بر اجملا مت کور.

سینه آزاوه چاک نفس
 عبد را تحویل حاصل فطرت است
 از گراں خیزی مستایم او همان
 و بسدم نو آفرینی کار حر
 طائر ایام را گرد و نفس
 واردات جان او بے ندرت است
 ناله های صبح و شام او همان
 نغمه سپید تازه ریز و تار حر
 جاده او حلقه پر کار نیست
 فطرتش ز رحمت کش تکرار نیست
 عبد را ایام زنجیر است و بس
 همت حر با قضا گرد و شیر
 دیر با آسوده اندر زود او
 رفت و آینه در موجود او
 در نمی آید به ادراک این سخن
 آمد از صوت صدا پاک این سخن
 شکوه معنی که با حرفم چه کار
 گفتم و حرفم ز معنی شرمسار
 از نفس های تونار او فسرود
 زنده معنی چو به حرف آمد ببرد
 رمز ایام و مرور اندر دل است
 نکته غیب حضور اندر دل است

نغمہ خاموش در دساز وقت
نخوطہ در دل زن کہ بیتی از وقت

یاد آید مہر کہ سیف روزگار
تخم دیں در کشت دہا کاشتیم
ناخن ما عتدہ دنیا کشاد
از تخم حق بادہ گلگون زدیم
لے مے دیرینہ در مینائے تو
از غرور و نخوت کبر و منی
جام ما ہم زیب محفل بوده است
عصر نواز جلوہ ما آراسته
کشت حق میراب گشت از خون ما
عالم اندا صاحب تکبیر شد
با توانا دستی ما بود یار
پردہ از رخسار حق برداشتیم
بخت این خاک از سجود داشت
بر کنجینہ ہاشم جو زویم
شیشہ آب از گرمی صہبائے تو
طعنہ بر نا دار می مایسزنی
سینہ ما صاحب دل بوده است
از غبار پائے ما بر خاستہ
حق پرستان جہاں ممنون ما
از گل ما کعبہ ما تعمیر شد

حرف اقرار حق با تسلیم کرد (۱)
گرچہ رفت از دست ما تاج و نگین
در نگاہ تو زیباں کاریم ما
اعتبار از لالہ داریم ما
از غم امروز و فردا رستہ ایم
در دل حق سہر مکنونیم ما
مہر و مہ روشن ز تاب ما ہنوز
بر قسا دارد سحاب ما ہنوز

ذات ما آئینہ ذات حق است
ہستی مسلم ز آیات حق است

(۱) اقرار - تبلیغ ہے آیہ شریفہ - اقراء باسم ربك الذی خلق کی طرف ۱۲

دعا

اے چو جاں اندر وجود عالمی جان ما باشی و از ما می رمی
 نعمت از فیض تو در وجود حیات (۱) موت در راه تو محمود حیات
 باز تسکین دل ناشاد شو باز اندر سینہ ما آباد شو
 باز از ما خواه ننگ و نام را پیختہ تر کن عاشقان خام را
 از مت در شکوہ ما داریم ما زرخ تو بالا و نا داریم ما
 از تہید ستاں رخ زیبامپوش عشق سلمان و بلال ارزاں فروش
 چشم بخواہ دل بیتابہ باز ما را فطرت سیما بیدہ
 آیتہ نماز آیات مبیس (۲) تا شود اعناق اعدا خاضعین

(۱) عود - ایک قسم کا سبز - ۱۲

(۲) تبلیغ ہے آیہ تریفہ ان نشان نزل علیہم من السماء آیتہ فظلت اعناقہم لها خاضعین ۱۲

کوہ آتش خیز کن این گاہ را ز آتش ما سوز غیر اللہ را
 رشتہ وعدت چو قوم از دست داد صدگرہ بروئے کار یافت او
 ما پریشاں در جہاں چوں اختریم ہمدم و بیگانہ از یک دیگریم
 باز این اوراق را شیرازہ کن باز آئین محبت تازہ کن
 باز ما را بر ہماں خدمت گمار کار خود با عاشقان خود سپار
 رہرواں را منزل تسلیم بخش قوت ایمان ابراہیم بخش
 عشق را از بخش لا آگاہ کن
 آشنائے رمز لا اللہ ما کن

من کہ بہر دیگران سوزم چو شمع بزم خود را گریہ آموزم چو شمع
 یارب آں اشکے کہ باشد و لفروز بہیت دار و مضطرب و آرام سوز
 کارش در باغ و روید آتش از قبائے لالہ شوید آتش
 دل بدوش دیدہ بر فردا ستم در میان انجمن تنہا ستم

ہر کسے از ظن خود شد یار من
 در جہاں یارب ندیم من کجاست
 ظالم بر خودستم ہا کردہ ام
 شعلہ فارت گر سامان ہوش
 عمتل را دیوانگی آموختہ
 آفتاب از سوز او گرد و مہم
 ہمچو شبنم دیدہ گریاں شدم
 شمع را سوز عیاں آموختم
 شعلہ ہا آخر ز ہر مویم دید
 عند لعیم از شدہا دانہ چید
 سینہ عصمر من از دل خالی است
 شمع را تنہا پیدین سہل نیست
 از درون من نجست اسرار من
 نخل سینا یم کلیم من کجاست
 شعلہ را در بیل پروردہ ام
 آتش افکندہ در دامن ہوش
 علم را سامان ہستی سوختہ
 برقما اندر طواف اودام
 تا این آتش نہاں شدم
 خود نہاں از چشم عالم سوختم
 از رگ اندیشہ ام آتش چکید
 نغمہ آتش مزاجے آفرید
 می تپد مجنوں کہ محل خالی است
 آہ یکت از من اہل نیست

انتظار غمگسار سے تاکب
 اے ز رویت ماہ و انجم مستنیر
 این امانت باز گیر از سینہ ام
 یا مرا یک ہمدم دیرینہ وہ
 موج در بحر است ہم پہلوئے موج
 بر فلک کوکب ندیم کوکب است
 روز پہلوئے شب پیدا زند
 ہستی جوئے بجوئے گم شود
 ہست در ہر گوشہ ویرانہ رقص
 گرچہ تو در ذات خود یکتا ستی
 من ہشال لالہ صحر استم
 خواہم از لطف تو یارے ہمدے
 جستجوئے راز دار سے تاکب
 آتش خود را ز جانم باز گیر
 خار جوہر برکش از آئینہ ام
 عشق عالم سوز را آئینہ وہ
 ہست با ہمدم پیدین جوئے موج
 ماہ تاباں سر بزاوئے شب است
 خویش را امروز بر فردا زند
 موجہ بادے جوئے گم شود
 می کند دیوانہ با دیوانہ رقص
 عالمی از بہر خویش آراستی
 در میان محفلے تنہا ستم
 از رموز فطرت من محرے

ہمدے دیوانہ مسدزانیہ از خیال این و آں بیگانہ
 تابجان او سپارم ہوئے خویش باز بنم در دل او روتے خویش
 سازم از مشت گل خود پیکیش
 ہم صنم اور اشوم ہم آدرش

— — — — —

رموز بخودی

(کاپی رائٹ)

پیشکش بحضرت اسلامہ

منکر تو ان گشت اگر دم زخم از عشق
(عقی) این تشہ بنیت اگر باد کرے ہست

اے تراقی خاتم اقوام کرد	بر تو ہر آغاز را انجبام کرد
اے مثال انبیا پاکان تو	ہم گرد ہا جگر چاکان تو
اے نظر بر حسن تر سازادہ	اے ز راہ کعبہ و رافادہ
اے فلک مشیت غبار کھٹے تو	اے تماشا گاہ عالم روئے تو
ہمچو موج آتش تیر پا میروی	”تو کج بہر تماشا میروی“
رمز سوز آموز از پر وانیہ	در شمع سیر کن کاشانیہ
طرح عشق انداز اندر جان خویش	تازہ کن با مصطفیٰ ایمان خویش

جہد کن در بخودی خود را بیاب
زود تر واللہ اعلم بالصواب
(مولانا روم رحم)

غلام از صحبت ترسا گرفت
 هم نوا از جلوده اغیار گفت
 بر در ساقی جبین فرمود او
 من شهید تیغ ابروئے توام
 از ستایش گسری بالا ترم
 از سخن آئینه سازم کرده اند
 بار احساں برنتابد گردم
 سخت کوشم مثل خنجر در جهاں
 گرچه بحر موج من بتیاب نیست
 پرده رنگم شمیم نیستم
 در شهر آباد هستی جنگرم
 بر درت جانم نیاز آورده است
 تا نقاب روئے تو بالا گرفت
 داستان گیسو و رخسار گفت
 قصه مخ زادگان پیود او
 حاکم و آسوده کوهئے توام
 پیش بر دیوان فرو ناید سرم
 وز سکندر بے نیازم کرده اند
 در گلستان غنچه گرد و دامنم
 آب خود می گیرم از سنگ گراں
 بر کف من کاسه گرداب نیست
 صید هر موج نسیم نیستم
 خلعتی بخت درمرا خاستم
 هدیه سوز و گداز آورده است

ز آسمان آبگوں میم می چسکد
 من ز جو بار یکتری سازش
 ز آنکه تو محبوب یار ماستی
 عشق تا طرح فغاں در سینه نخت
 مثل گل از هم تنگام سینه را
 تا تنگایه انگنی بر روئے خویش
 بر دل گرم دما دم می چسکد
 تا به صحن گلشنت اندازمش
 به سچو دل اندر کنار ماستی
 آتش او از دلم آئینه رخت
 پیش تو آویم این آئینه را
 می شوی زنجیری گیسوئے خویش

باز خوانم قصه پاره ات
 تازه سازم دامن آینه ات

از پئے قوم ز خود نامحرم
 در سکوت نیشب نالان بدم
 جانم از صبر و سکون محروم بود
 آرزوئے دشتم غول گردش
 خواستم از حق حیات محکمه
 عالم اندر خواب من گریاں بدم
 ورود من یاسی یا قیوم بود
 تا ز راه دیده بیرون گردش

سوختن چو لاله سپید تا کجا
 اشک غم و بر خویش میریزم چو شمع
 جلوه را افزودم و خود کاظم
 یک نفس فرصت ز روز سینه نیست
 جانم اندر سپیکه فرسوده
 چو مرا صبح ازل حق آفرید
 ناله افشاگر اسرار عشق
 فطرت آتش دهن خاشاک را
 عشق را دانه مثال لاله بس
 من بهین یک گل بدستارت زخم
 از سحر در یوز شبم تا کجا
 باشب پیدا در آویزم چو شمع
 دیگران را محنت آراستم
 هفته ام شرمندۀ آوین نیست
 جلوه آب است گرد آلوده
 ناله در ابریشم عودم تپید
 خونهای حسرت گفتار عشق
 شوخی پروانه بخشد خاک را
 در گریبانش گل یک ناله بس
 محشر به خواب سرشارت زخم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید
 از دست باد بهار آید پدید

بسم الله الرحمن الرحیم

رنو بخودی

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

فرد را ربط جماعت رحمت است
 جوهر او را کمال از ملت است
 تا توانی با جماعت یار باش
 رونق بهنگامه احرار باش

هر چه جان کن گفتم خیر البشر
 فرد و قوم آینه یک دیگر اند
 فرد می گیرد ز ملت احترام
 فرد تا اندر جماعت کم شود
 مایه دار میرست دیرینه او
 وصل استقبال ماضی ذات او
 دروش فوق نمود از ملت است
 پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم
 در زبان قوم گویا می شود
 پیخته تر از گرمی صحبت شود
 وحدت و مستقیم از کثرت است
 لفظ چون از بیت خود بیرون نشست

هست شیطان از جماعت دورتر
 سلک گوهر لکشان و اختر اند
 ملت از افرادی یا بد ملت
 قطره وسعت طلب قلم شود
 رفته و آئینه را آینه او
 چون ابد لا انتهای اوقات او
 اعتبار کار او از ملت است
 ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم
 بر ره اسلام پویا می شود
 تابعی فرد هم ملت شود
 کثرت اندر وحدت او وحدت است
 گوهر مضمون بحیب خود شکست



برگ سبز کز نهال خویش بخت
 از بهارا تا را امیدش گنجیت
 هر که آب از زمزم ملت نخورد
 شعله های نغمه در خودش فرد
 فرد تنها از مقاصد غافل است
 قوتش آشفتنی را مایل است
 قوم با ضبط آشنا گرداندش
 نرم روش صبا گرداندش
 پای بگل مانده شمشادش کند
 دست پابند که آزادش کند

چون اسیر حلقه آئین شود

آهوی رم خنّه او مشکین شود

تو خودی از بیخودی شناختی
 خویش را اندر گمان انداختی
 جوهر نوریت اندر خاک تو
 یک شعاعش جلوه ادراک تو
 عیشت از عیشش غم تو از غمش
 زنده از انقلاب هر دش
 واحدست و بر نمی تابد دوئی
 من ز تاب او من اتم تو توئی
 خویش در خویش باز خویش ساز
 نازهای پرورد اندر نی ساز

آتش از سوز او گردد بلند
 فطرتش آزاد و هم زنجیری است
 نوگر بیکار سپیم دیدش
 چون ز خلوت خویش را بیرون دهد
 نقش گیر اندر دوش او می شود
 جبر قطع اختیارش می کند
 ناز تا ناز است کم خیزد نیاز
 در جماعت خود شکن گردد خودی
 این شر بر شعله اندازد کمن
 جزو او را قوت کل گیری است
 هم خودی هم زندگی نامیش
 پائے در هنگامه جلوت نهد
 "من" ز هم می ریزد و تو می شود
 از محبت مایه دارش می کند
 ناز ما سازد بهم خیزد نیاز
 تاز گلبرگه چمن گردد خودی

"نکته ما چون تیغ پولاد است تیز
 گر نمی فهمی ز پیش ما گریز"

در معنی این که ملت اختلاط افراد پیدا می شود
 و تکمیل تربیت از نبوت است

از چه رو بر بسته ربط مردم است
 در جماعت فرد را نبیسم ما
 فطرتش وارفته یکتائی است
 سوزش در شتاب راه زندگی
 مردمان نوگر بیک دیگر شوند
 در نبرد زندگی یا بر هم اند
 محفل انجم ز جذب با هم است
 خیمه گاه کاروان کوه و جبل
 رشته این استاں سر در گم است
 از چمن او را چو گل چنیسم ما
 حفظ او از انجم آرائی است
 آتش آورد گاه زندگی
 سفته در یک رشته چون گوهر شوند
 مثل همکاران گرفتار هم اند
 هستی کوکب ز کوکب محکم است
 مرغزار و دامن صحرای و تل

(۱) آورد گاه جنگ

سست و بیجان تار و پود کار او
 ساز برق آهنگ او ننواخته
 گوشمال جستجو ناخورد و
 نابسا ماں محفل نوزاده اش
 نو دمیده سبز و خاکش بنور
 منزل دیو پری اندیشه اش
 تنگ میدان سستی خاش بنور
 بیم جان سد مایه آب گلش
 جان او از سخت کوشی رم زند
 هر چه از خود می دهد بر دوش
 تا خدا صا جده لے پیدا کند
 ساز پر از سکه که از آوازه (۱)

(۱) آوازه - اصطلاح موسیقی - وہ نواز جو دو مقام سے ترکیب پائے - تلحج ہے دین دنیا کی طرف ۱۲

ذرہ بے مایہ ضو گیر دازو
 زندہ از یک دم دو صد پیکر کند
 دیدہ او می کشد لب جان مد
 رشته اش کو بر فلک دار دوسرے
 تازه انداز خط پیدا کند
 از قف او ملتے مثل سپند
 یک شرمی افکند اندر دوش
 نقش پایش خاک را بینا کند
 محفل عریاں را دہد پیرایہ
 دامن خود می زند بر اخگرش
 بند ما از پاکشاید بندہ را
 گویش تو بندہ دیگر نہ
 ہر متاع ارج نو گیر دازو
 محفل رنگیں ز یک ساغر کند
 تا دوی میسر کی پیدا شود
 پارہائے زندگی را ہمگرے
 گلستان وشت و در پیدا کند
 بر جہد شور و سنگ و ہنگامہ بند
 شعلہ در گیری گرد و گلش
 ذرہ را چشمک زن سینا کند
 بخشد ایں بے مایہ را سرمایہ
 ہر چه غش باشد رہا بد از زرش
 از حسد او ندان باید بند را
 زیں بتان بے زباں کمتر نہ

تا سوائے یک مدعایش می کشد حلقه آئین بیایش می کشد

بخت توحید باز آموزدش

رسم و آئین نیا آموزدش

ارکان اساسی ملیه اسلامی

رکن اول

توحید

در جهان کف و کم گردید مثل
پے به منزل بُرد از توحید مثل

ورنه این بیچاره را منزل کجاست کشتی ادراک را ساحل کجاست

اهل حق را رمز توحید از بر است (۱) در اقیانوس الرحمن بعد از مضمر است

تا ز اسرار تو نباید ترا امتحانش از عمل باید ترا

دین از حکمت از و آئین از و زور از قوت از و تمکین از و

عالماں را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد

پست اندر سایه اش گرد و بلند خاک چون کسیر گرد و ارجمند

قدرت او برگزیند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را

در ره حق تیز تر گردد تگش گرم تر از برق خون اندر رخش

بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات

چون مقام عبده محکم شود

کاسه در یوزه جام بسم شود

(۱) اِنْ كُلِّ مَنْ فِي السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ اِلَّا اَتٰنِ الرَّحْمٰنُ عَبْدًا ط (آیه شریفه)

ملت بیضاتن و جان لا اله
 لا اله سدا بیه اسرار ما
 حرفش از لب چون بدل آید به
 نقش او گر سنگ گیر و دل شود
 چون دل از سوز غمش افزو ختم
 آب و لہا در میان سینه ما
 شعله اش چون لاله در گہائے ما
 اسود از توحید احمر می شود
 دل مشتاق خویشی بیگانه است
 ملت از یک رنگی و لہا ست
 قوم را اندیشها باید یک
 جذبہ باید در سرشت او یک
 ساز ما را پرده گردان لا اله
 رشته اش شیرازہ افکار ما
 زندگی را قوت افزاید به
 دل گرازیادش نسوز و گل شود
 غم من امکاں ز آہ سو ختم
 سوز او بگداخت این آئینہ ما
 نیست غیر از داغ او کلائے ما
 خویش فاروق ابو ذری شود
 شوق راستی ز ہم پیاگی است
 روشن از یک جلوہ این سینا ست
 در ضمیرش مدعا باید یک
 ہم عیار خوب و زشت او یک

گر نباشد سوز حق در ساز فکر
 ما سمانیم و اولاد حلیل
 با وطن و استقامت دیر ارم
 اصل ملت در وطن دیدن که چه
 بر نسب نازا شدن نادانی است
 ملت ما را اساس دیگر است
 حاضریم و دل بغائب بستانیم
 رشته این قوم مثل انجم است
 تیر خوش پیکان یک کشیم ما
 مدعائے ما مال مایکیت
 نیست ممکن این خپس انداز فکر
 از ابیکم گیر اگر خواهی دلیل
 بر نسب بنیاد تمیز اعم
 باد و آب و گل پرستیدن که چه
 حکم او اندر تن و تن فانی است
 این اساس اندر دل ما ضمیر است
 پس ز بند این و آن راست ایم
 چون نگہ ہم از نگاہ ما کم است
 یک نما یک بین یک اندیشیم ما
 طرز و انداز خیال مایکیت
 ما ز نعمتہائے او اخواں شدیم
 یک بان و یک دل و یک جان شدیم

در معنی این که یاس و عز و خوف اُمّ الحجاب است و قاطع حیا و توحید از الیه این امراض خبیثه می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست (۱) زندگی گانی محکم از لا تقنطواست
تا امید از آرزوئی پیوسته است ناامیدی زندگی را سم است
تا امید یی همچو گور افشار دوت گرچه الوندی ز پامی آردت
تا توانی بند و احسان او نامرادی بسته دامان او
زندگی را یاس خواب آور بود این دلیل سستی عنصر بود
چشم جان را سرمه اش اعمی کند روز روشن را شب پیدا کند
از دشمن میر و قوائی زندگی خشک گردد چشمهای زندگی

(۱) لا تقنطوا من رحمة الله ربكم (آیه شریفه)

خفته با غم در تیره یک چادر است غم رگ جان را مثال نشتر است
ای که در زندان غم باشی اسیر (۱) از نبی تسلیم لا تحزن بگیر
ای سبق صدیق را صدیق کرد سرخوش از پیمان تحقیق کرد
از رضا مسلم مثال گوشت است در رهستی تبسم بر لب است

گر خدا واری بر غم آزاد شو

از خیال بیش و کم آزاد شو

تو ت ایماں حیات افزایش د (۲) و رد لا خوف علیهم بایست
چون کلیمه سوتی فرعون نه رود (۳) قلب او از لا تحف محکم شود
بیم غیر الله عمل را دشمن است کاروان زندگی را رهزن است
عزم محکم ممکنات اندیش ازو همت عالی تا تل کیش ازو
تخم او چون در گلت را خود نشاند زندگی از خود نمانی باز ماند

(۱) لا تحزن ان الله معنا - (آیه شریفه) (۲) لا خوف علیکم ولا هم یحزنون (آیه شریفه)

(۳) قل لا تحف انک انت الاعلی (آیه شریفه)

فطرت او تنگ تاب سازگار ^(۱) بادل لرزان دست رعشه دأ
 وزود از پا طاقت فترت را می رباید از دماغ افکار را
 دشمن ترسان اگر بیند ترا از خیابانت چو گل حسین ترا
 ضرب تیغ او قوی تر می فتد هم نگاهش مثل خنجر می فتد
 بیم چون بند است اندر پائے ما ورنه صدیل است در دریائے ما
 بر نمی آید اگر آهنگ تو نرم از بیم است تا چنگ تو
 گوش تابش ده که گرد و غمه خیز بر فلک از ناله آرد و رستخیز
 بیم جاسوس است از اقلیم مرگ اندر و نش تیره مثل بیم مرگ
 چشم او بر همزن کار حیات ^(۲) گوش او بزرگ خبر حیات
 هر شر بنیاد که اندر قلب تست اصل او بیم است اگر بینی دست
 لاله و مکاری و دین و دروغ ^(۳) این همه از خوف می گیر و فروغ
 پرده زور و ریای پیرانش فتنه را آغوش مادر و دانش

زانکه از بهمت نباشد استوار می شود خوشنود بانا سازگار
 هر که رمز مصطفیٰ فهمید است
 شرک را در خوف مضروبید است

محاوره تیر و شمشیر

سحر حق تیر از لب سحر گفت تیغ را در گرمی پیکار گفت
 اے پریها جوهر اندر قاف تو ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
 قوت بازو سخته خالده دید و شام را بر سر شفق پاشیده
 آتش قهر خدا سر پای ات جنت الفردوس زیر سایه ات
 در هوایم یا میان ترکشم هر کجا باشم سدا پا تشم
 از کماں آیم چو سخته سینه من نیک می بینم به تخته سینه من

گر نباشد در میان قلب سلیم
چاک چاک از نوک خود گردانمش
فارغ از اندیشه های یاس و بیم
نیمه از موج خوں پوشانمش
در صفای او از قلب مومن است
ظاهرش روشن ز نور باطن است

از تفت او آب گردد جان من

همچو شبنم می چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ

شاه عالمگیر گردون آستان
پایه اسلامیاں بر ترازو
اعتبار دو دمان گورگاں
احترام شریع پیغمبر ازو
در میان کارزار کشت و دیں
ترکش مارا خدنگ آخریں
تخم اتحادی که اکبر پرورید
باز اندر فطرت اراد مید

شمع دل در سینه مار و شن نبود
حق گزید از همت عالمگیر را
ملت ما از فساد ایمن نبود
از پئے احمائے دیں مامور کرد
آل فقیر صاحب شمشیر را
بهر تحب بدید نقیص مامور کرد
شمع دیں در محفل ما بر فروخت
کوز و قاف استانها ساختند
شعله توحید را پڑانده بود
چون بر اہل ایم اندریں بتخانه بود

در صف شهنشاهان کجاست

فہت را از تر تش پیداست

روزے آل زینبہ تاج و سرمہ
صبحگاهان شد بسیر مشیہ
آل سپہدار و شهنشاه و فقیر
با پرستارے دف اندیشہ
سرخوش از کیفیت باد و سحر
شاه رمز آگاہ شد محو نماز
طائران تسبیح خواں بر ہر شجر
خیمہ بر زد و تحقیق از مجاز

شیر برآمد پدید از طرف پشت
بوی انسان دوش از انسان خبر
دست شنه نادیده خنجر برکشید
دل بخود راس نداد اندیشه را
باز سوئے حق رمید آں ناصبور
ایں چنین دل خود نما و خوشکن
بنده حق پیش محالے لایسته
تو هم اے نادان دلی آور بدست
خویش را در بازو خود را باز گیر
عشق را آتش زن اندیشه کن
رو به حق باش و شیری پیشه کن

خوف حق عنوان ایمان است پس

خوف غیر از شرک پنهان است پس

رکن دوم

رسالت

تارک آفل بر اوسیم خلیل (۱) انبیا نقش پایے اودیل
آں خدائے لم یزل را آیت (۲) داشت در دل آرزوئے ملت
جئے اشک از چشم بخوابش چکید (۳) تا پیام طبر آبتنی شنید
بهر ما ویرانه آبا و کرد (۴) طائفان را خانه بنیاد کرد

(۱) آفل - غروب موند والا - زوال پذیر - تلخ ہے آیت شریفہ لا اُحِبُّ الْاَافِلِینَ کی طرف ۱۲
(۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَاہُ سَلَامِینَ لَكَ وَفِیْ ذُرِّیَّتِنَا اُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ - (آیت شریفہ)
(۳) وَعَہْدِنَا اِلٰی اِبْرٰہِیْمَ وَاسْمٰعِیْلَ اَنْ یَّحْمِزَا بَنِیَّیْ لِلطَّافِیْنِ وَالْعَاكِفِیْنَ
وَالرَّکَّعِ السَّجُّدِہِ (آیت شریفہ)
(۴) رَبَّنَا اِنِّیْ اَسْأَلُکَ مِنْ ذُرِّیَّتِیْ لِاَدِیْ غَیْرِ ذِیْ زَرْعٍ عِنْدَ بَیْتِکَ الْحَرَامِ (آیت شریفہ)

تا ناله تَب عَلَيْنَا غَنَچِه بَست (۱) صورت کار بهار داشت
حق تعالی پیکر ما آفرید و ز رسالت در تن ما جا و دمید
حرف بے صوت اندرین عالم بدیم از رسالت در جهان تکوین ما
از رسالت صد هزار مایک است جزو ما از جزو ما لایفک است
آن که شان اوست یَکْجَن پُرد از رسالت حلقه گرد ما کشید
حلقه ملت محیط افزا است مرکز او وادی بطحا است
ما ز حکم نسبت اولتیم اهل عالم را پیامر حمتیم
از میان بحر و خیمیم مثل موج از هم نمیدیزیم ما
آتش در جزو و اجرام نعره زن مانند شیران اجم

(۱) وَارِفَا مَنَا سَكْنَا وَتَبَّ عَلَيْنَا اِنَّكَ اَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيْمُ (آیه شریفه)

(۲) اهل امتی فی حرام ملت - کالایت حل مع الاشبال فی اجم
(تفسیر برده)

معنی حرم کنی تحقیق اگر بسگری با دیده صدیق اگر
قوت قلب و جگر گرد و نبی از حسد محبوب تر گرد و نبی
قلب من را کتابش قوت است حکمتش جل الوری ملت است
و نیش از دست او نمرود است چو گل از باد و خزاں افسون است
زندگی قوم از دم او یافت است این سحر از آفاقش یافت است
فرو از حق ملت از دم زنده است از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما نفهم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا و وحدت شود پیچیده چو وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت ز بند وحدت است وحدت مسلم ز دین فطرت است
دین فطرت از نبی آخرتیم در ره حق مشعل افروختیم
این گهر از بحر بے پایان اوست ماکه کجبانیم از احسان اوست
تا نه این وحدت ز دست ما رود هستی ما با ابد همدم شود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد
 رونق از ما محصل ایام را
 خدمت ساقی گری با ما گذاشت
 لایب بعبدی ز احسان خداست
 قوم را سلاطین قوت ازو
 حق تعالی نقش بر دوش شکست
 دل ز غمبید الله مسلمان بر کند
 نغمه لا قوم بعدی می زند

(۱) لَمَّا دَعَا اللَّهُ دَاوُودَ لَطَاعَتَهُ - يَا كَرِيمُ الرَّسُولُ كَمَا كَرَّمَ الْاَلَامُ (بصیری)

در معنی این که مقصود رسالت محمدی شکل و
 تائیس حریت مساوات و اخوت بنی نوع آدم است

بود انسان در جهان انسان است
 سوط کسر و قیصر نهش
 کاهن و پاپا و سلطان امیر
 صاحب اورنگ هم پیر کشت
 در کلیسا اسقف ضوا و فروش
 برهن گل از خیابانش برود
 از غلامی فطرت او دوش شده
 تا آئینه حق بجهت اراں سپرد
 ناکس و نابود مند و زیر دست
 بندها در دست پا و گردنش
 بهر یک نخیر صد نخیر گیر
 بانج بر کشت خراب او نوشت
 بهر این صید زبون دانه بدش
 خرمنش مرغ زاده با آتش سپرد
 نغمه با اندر نغمه او خوش شده
 بندگان را مسند خاقان سپرد

شعله ها از مرده خاکستر شد
اعتبار کار بندان را افزود
قوت او هر کهن یکیشکست
تازه جان اندر تن آدم و مید
زادین او مرگ دنیا نیکن
حریت زاد او از ضمیر پاک او
عصر نو کاین صد چراغ آورده است
نقش نو بر صفحه هستی کشید
آمتی از ما سوا بیگانه
آمتی از گرمی حق سینه تاب
کائنات از کیف او رنگین شد
مرسلان و انبیا آبا نئے او

کو کهن را پایتیر پرویز داد
خواجگی از کار فرمایان ربود
نوع انسان را حصار تازه بست
بنده را باز از خداوندان خرید
مرگ آتش خانه و دیر دشمن
ایں مے نوشین چکید از تاک او
چشم در آغوش او واکرده است
آمتی گیتی کشائے آفرید
بر سپر داغ مصطفی پروان
ذره اش شمع حریم آفتاب
کعبه بابت خانه های چین شده
اکرم او زود حق اتقائے او

(۱) اَلْاَكْمَرُ بِمَوَاقِفِهِ اَلْاَبْلَى (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) قَائِدٌ سِپَه سالار ۱۳ - (۳) یزد و جود نامشنا ایران

کُلُّ مُؤْمِنٍ اخُوٌّ اَنْدَر دُش
حریت سرمایه آب گلش
ناشکیب امتیازات آمده
در نهاد او مساوات آمده
همچو سوار آزاد فرزندان او (۱)
پنجه از قلاوکی پیمان او
جبهه حق گل بیانش زده
ماه و انجم بوسه برپانش زده

حکایت و عبید جان در معنی اخوت اسلامی

شد اسیر مسلمے اندر نبرد (۲)
قائده از قائدان یزد و جود
گبر باران دیده و عیار بود
حیدر جبهه و پر فن و مکار بود
از محنت ام خود خبردارش نکرد
هم ز نام خود خبردارش نکرد

(۱) اَلْاَكْمَرُ بِمَوَاقِفِهِ اَلْاَبْلَى (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) قَائِدٌ سِپَه سالار ۱۳ - (۳) یزد و جود نامشنا ایران

گفت میخوام که جاں بخشی مرا
 کرد مسلم تیغ را اندر نیام
 چون درفش کاویانی چاک شد (۱)
 آشکارا شد که جابان است او
 قتل او از میسر عکس خواستند
 بو عبید آں سید فوج حجاز
 گفت اے یاراں مسلمانیم ما
 نعره خیزد نوائے بوفور است
 هر یکے از ما این ملت است
 ملت اگر دوا ساس جان فرد
 گرچه جابان دشمن ما بوده است

(۱) درفش کاویانی - ایرانی علم کائنات

خون او اے معشر خیر الانام
 بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد و محمد در معنی مساوات اسلام

بو و محمد اے زات یحییٰ نبند
 ساخت آں صنعت گرفتار دزد
 خوش نیامد شاه را تعبیر او
 آتش سوزنده از چشمش چکید
 جعے خون از ساعد محمد رفت
 آں هنرمندے که دستش سنگفت
 گفت اے پیمان حق گفتار تو
 در فن تعمیر نام او بلند
 مسجد اے از حکم سلطان مراد
 خشکیں گردید از تقصیر او
 دست آں بیچاره از خنجر برید
 پیش قاضی ناتوان زار رفت
 داستان جو سلطان باز گفت
 حفظ آئین محمد کار تو

منقہ گوش سلطوت شاہان نیم
قاضی عادل بندگان خستہ لب
رنگ شہ از ہیبت قرآن پدید
از خجالت دیدہ برپا دوختہ
یک طرف فریادی دعویٰ گری
گفت شہ از کردہ نجلت بر ذہام
گفت قاضی فی القصاص حیوۃ (۱)
عبد مسلم کمتر از احسان نیست
چوں مراد این آیه محکم شنید
مدعی راناب خاموشی نماند (۲)
گفت از بہر خدا بخشیدش
از برائے مصطفیٰ بخشیدش

(۱) وَكَلَّمُوا فِي الْقَصَاصِ حَيَوۡةَ يٰ اُولٰٓئِکَ الْبَآبِ (آیہ شریفہ)

(۲) اِنَّ اللّٰهَ يَآمُرُکُم بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ ط (آیہ شریفہ)

یافت موی بر سیما نے ظفر
سلطوت آئین غمچیں برنگر
پیش قرآن بندہ و مولا کیست
بوریا و سند و بیای کیست

در معنی حریت اسلامیت سر حادثہ کربلا

ہر کہ پیاس باہو لعل وجود بست
مومن از عشق است عشق از مومن است
عقل سفاک است و سفاک تر
عقل در پیک اسباب و علل
عشق صید از زور بازو انگند
عقل را سرمایہ از بیم و شک است
گر نقش از بندہ مجبور دست
عشق را ناممکن ناممکن است
پاک تر چالاک تر بیباک تر
عشق چو گاہ باز میدان عمل
عقل مکار است و دام می زند
عشق را عزم و یقین لا ینفک است

اس کند تمسیر تو ویراں کند
 عقل چون باد است از آن در جہاں
 عقل محکم از اساس چون چند
 عقل میگوید کہ خود را پیش کن
 عقل باغیر آشنای از آفتاب
 عقل گوید شاد شو آباد شو
 عشق را آرام جاں حریت است
 آن شنیدستی کہ ہنگام نبرد
 آن امام عاشقان پور بتول
 اللہ اللہ بایں بسم اللہ پیر (۱)
 بہر آن شہزادہ خیر الملل (۲)
 دوش ختم المرسلین نعم النحل

(۱) وَ قَدْ بَيَّنَّا بَيْنَ مُحَمَّدٍ عَظِيمٍ (آیت شریفہ)
 (۲) نَعْمَ النُّحْلُ جَمَلُكُمْ وَ نَعْمَ الْعَدْلَانِ انْتَمَا (حدیث)

سرخ رو عشق غیور از خون او
 در میان امت آن کیوان جناب
 موسیٰ و فرعون و شبیر و یزید
 زندہ حق از قوت شبیری است
 چون خلافت رشتہ از قرآن گسخت
 خاست آن حربہ خیر الامم
 بر زمین کہ بلا بارید و رفت
 تاقیامت قطع استبداد کرد
 بہر حق در خاک خون غلطیدہ است (۱)
 مدعایش سلطنت بودے اگر
 دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد (۲)
 شوخی این مصراع از مضمون او
 ہموچو حرف قل ہو اللہ در کتاب
 این وقت از حیات آید پدید
 باطل آخر داغ حسرت میری است
 حریت را زہر اندر کام رنجیت
 چون سحاب قبلہ باران در قدم
 لالہ در ویرانہ ہا کارید و رفت
 موج خون او چمن احباب و کرد
 پس بنائے لالہ گردیدہ است
 خود نکردے با چنین سماں سفر
 دوستان او بہرے و ال ہم عدد

(۱) حَقَّ کہ بنائے لالہ ہست حسینؑ (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ ۱۳)

(۲) لاتعد۔ بے شمار ۱۴

سے ابراہیم و اسمعیلؑ بود
یعنی آل اجمال را تفصیل بود
عزم او چوں کوہساراں استوار
پایدار و تند سیر و کامگار
تیغ بہر عزت دین است و بس
مقصود و حفظ آئین است و بس
ما سوا اللہ را مسلمان بندہ نیست
پیش فرعونے شرش افگندہ نیست
خون او تفسیرِ این اسرار کرد
ملتِ خواہیدہ را بسیدار کرد
تیغِ کلاچوں از میاں بیرون کشید
از رگِ اربابِ باطلِ خویش کشید
نقشِ اکالا اللہ بر صحرانوش
سطرِ عنوانِ نجاتِ مانتوش
رمزِ قرآن از حسینِ آنموسیم
ز آتشِ او شعلہ ہا اندوسیم
شوکتِ شام و فریادِ گرفت
سلطوتِ غرناطہ ہم از یاد رفت
تاریخ از زخمہ اش لرزاں ہنوز
نازہ از بکبیرِ او ایماں ہنوز

اے صبا اے پیکِ رافتا و گال

اشکِ ما بر خاکِ پاکِ اورس

در معنی این چوں محمدیوسن بر تو ویراست
پس نہایتِ یکانی ندارد

جو ہر ما با مقامِ بستہ نیست
بادہٴ تیشن بجائے بستہ نیست
ہندی و چینی سفالِ جامِ ماست
رومی و شامی گلِ اندامِ ماست
قلبِ ناز ہند و روم و شام نیست
مرزو بومِ او بجز اسلام نیست
پیشینِ تعمیرِ جو کعبہٴ پاکِ زاد (۱)
ہدیہٴ آورو از بانٹِ سعادت
در شنایش گوہرِ شتابِ سفت
سیفِ مہلولِ از سیوفِ اہند گفت

(۱) حضرت کعبہ نبی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے فتح مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف چلے گئے وہاں سے قصیدہ بانٹ سعادت لکھ کر حضور اکرم کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی۔ حضور نے ان کو معاف کر دیا اور قصیدہ سے کچھ ملے بی بی چادر مبارک عطا فرمائی۔ اس قصیدہ میں کعبہ نے حضور کو سیفِ مہلول (ہندوستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار) کے الفاظ سے مخاطب کیا کہ حضور نے کعبہ کے صرع میں اصلاح دیکر فرمایا سیفِ مہلول اللہ کہنا چاہئے (یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار)۔

آن مقامش برتر از چرخ بلند
 گفت سیف من سیوف الله گو
 هم چنان آن راز دین جزو وکل
 گفت بامت ز دنیا نئے شما
 گر ترا ذوق معانی رهنماست
 یعنی آن شمع شبستان وجود
 جلوه او قدسیاں را سینه سوز (۱)
 من ندانم مرز و بوم او کجاست
 این عناصر را جهان ماسم و
 زانکه ما از سینه جان گم کرده ایم
 مسلم استی دل با قلمی مبنی
 نامدش نسبت با قلمی پسند
 حق پرستی جز بند براه حق مپو
 گرد پایش سر بر چشم رسل
 دوستدارم طاعت طیب و نسا
 نکتہ پوشید در حرف شماست
 بود در دنیا و از دنیا نبود
 بود اندر آب و گل آدم هنوز
 این قدر دانم که با ما آشناست
 خوشیتن را میسمان ماسم و
 خویش را در خاک دامن گم کرده ایم
 گم مشواند ر جهان چون و چند

(۱) کنت نبیا و الاحدم بین الماء والطین-

می بخشد مسلم اندر مرز و بوم
 در دل او یاوه گرد و شام و روم
 دل بدست آور که در پئے دل
 می شود گم این سرائے آب گل

عقده قومیت مسلم کشود
 حکمتش یک ملت گیتی نورد
 تاز بخش شہائے آن سلطان یں
 آں که در قرآن خدا اور استود
 دشمنان بے دست پا از پیمیش
 پس چرا از مسکن با گرخت؟
 قصه گویاں حق ز ما پوشید اند
 هجرت آئین حیات مسلم است
 معنی او از تنک آبی رم است
 از وطن آقائے ما هجرت نمود
 بر اساس کلمہ تعمیر کرد
 مسجد ماسد همه روائے زمین
 آں که حفظ جان او موعود بود
 لرزه برتن از شکوه فطرتش
 تو گمان اری که از اعدا گرخت؟
 معنی هجرت غلط فهمید اند
 این را اسباب ثبات مسلم است
 ترک شبنم بهر خیم است

(۱) والله اعلم بالصواب من الناس (ای شریف)

بگذر از گل گلستان مقصودت
نهر را آزاده رفتن آبروست
بچو جو سرمایه از باران خواه
بود بحر تلخ رویک سادو دشت
بایدت آهنگ تخمید همه
صورت مایه بحسب آباد شو
هر که از قید جهات آزاد شد
بوی گل از ترک گل جولانگه است
لے که یک جادو چمن انداختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر

از فریب عصر نویش یار باش
ره فتدای راهرویش یار باش

در معنی این که وطن اساس ملت است

آں چنان قطع اخوت کرده اند
تا وطن را شمع محفل خستند
بر وطن تعمید ملت کرده اند
نوع انسان را قبال خستند
جنتی بستند در پیش فقر آرم (۱)
این شجر جنت ز عالم برده است
آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت بهفت اندام ماند (۲)
تا سیاست مسند مذہب گرفت
قصه دین میجانی فسرود
شعاع شمع کلیسائی فسرود

(۱) اَلَمْ تَرَ اِلَى الَّذِیْنَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللّٰهِ كُفْرًا وَّ اَحْلَوْا قَوْمَهُمْ دَارَ الْبَوَاسِ
جَهَنَّمَ یَصْلَوْنَهَا وَ یَبِئْسَ الْقَرَارُ (آیه شریفه)
(۲) بهفت اندام - اعضا جسمانی -

اسقف از بطیافتی در مانده (۱) مهره ها از کف برش افشاند
 قوم عیسای بر کلیسا پا زده نفت آئین چلیپا و از ده
 وهریت چون جامه مذہب بید مرسلے از حضرت شیطان رسید
 آن فلارنساوی باطل پرست (۲) سرمه او دیده مردم شکست
 فتنه بهر شمشاها نوشت در گل ما دانه پیکار کشت
 فطرت او سونے ظلمت برده رخت حق ز تیغ خامه او لخت لخت
 بتگری مانند آذر پیشه اش بست نقش تازة اندیشه اش
 مملکت را دین او معبود ساخت منکر او مذموم را محمود ساخت
 بوسه تا بر پائے این معبود زد نفت حق را بر عیار سود زد
 جاس از تعلیم او بالیده است حیلہ اندازی فتنے گردیده است
 طرح تدبیر زبوں فرجام رنجیت (۳) این خشک در جاوہ ایام رنجیت

(۱) اسقف - پاپائے عظم - (۲) فلارنساوی یعنی میکی اولی - کتاب الملوک کا مشہور مصنف جو فلارنساوی
 پیدماہوا - ۱۲ - (۳) خشک - کانٹے - ۱۲ -

شب چشم اہل عالم چیدہ است
 مصلحت تزویر را نامیدہ است

در معنی این کہ ملت محمدیہ نہایت زمانی ہندام
 کہ دوم این ملت شریفہ موعود است

در بہاراں جوش بلبل دیدہ رستخیز غنچہ گل دیدہ
 چون عروساں غنچہ ہا آراستہ از زمین یک شہراں نجم خاستہ
 سبزہ از اشک سحر شوییدہ از سر و آب جو خواہیدہ
 غنچہ برمی دم از شاخسار گیردش باد نسیم اندر کنار
 غنچہ از دست گلچیں خوں شود از چین مانند بوبیرون رود

بست قمری آشیای بلبل پرید
 رخصت صد لاله ناپایدار
 از زیاں گنج فراوانش بهان
 فصل گل از ستن باقی تراست
 کارن گوهر پرورے گوهر گرے
 صبح از مشرق ز مغرب شام رفت
 باوہ مانور دند و صہبا باقی است
 همچنان از فرومائے پے سپر
 در سفر یار است صحبت قائم است
 ذات او دیگر صفاتش دیگر است
 فرو برمی خیزد از مشت گلے
 فرو پر رخصت و ہفتاد است بس
 قطرہ شبنم رسید و بوسید
 کم ناز و رونق فصل بہار
 محفل گلہائے خندانش بہان
 از گل و سرو سمن باقی تراست
 کم نگرود از شکست گوہرے
 جام صدر روز از خم ایام رفت
 دوشہا خو گشت فرو باقی است
 ہست تقویم امم پائندہ تر
 فرو رہ گیر است ملت قائم است
 سنت مرگ و حیاتش دیگر است
 قوم زاید از دل صاحب دلے
 قوم را صد سال مثل یک نفس

زندہ فردا از ارتباط جان و تن
 مرگ فردا از خشکی رود حیات
 گرچہ ملت ہم بمیرد مثل فردا (۱)
 امت مسلم ز آیات خداست
 از اہل این قوم بے پروا ست (۲)
 ذکر قایم از قیام ذاکر است
 تا خدا آن یطوفوا فرمودہ است (۳)
 اُمتے در حق پرستی کاملے
 حق برواں و رواں تیغ اخیل
 تا صداقت زندہ گردد از دوش
 ماکہ توحید خدا را بحجتیم
 زندہ قوم از حفظ ناموس کهن
 مرگ قوم از ترک مقصود حیات
 از اہل فرماں پذیرد مثل فردا
 اصلش از ہنگامہ قالدی است
 استوار از سخن نزلنا ست
 از دوام او دوام ذاکر است
 از سرودن این چراغ آسوہ است
 اُمتے محبوب ہر صاحب دلے
 از نیام آرزو ہائے خلیل
 غیر حق سوز و زرق ہمیش
 حافظ رمز کتاب و حکمتیم

(۱) وَ لَکَ اُمَّةٌ اَجَلٌ (آیہ شریفہ) ۲۲-۲۱ اِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَاَنَّا لَکَ لَحَافِظُونَ (آیہ شریفہ)
 (۳) یٰۤاَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوا اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِکَ مِنَ الْکُفْرِ وَ النِّیَاسِ (۱)

آسمان با سربسپار داشت
 بنده از پاکشود آن فتنه را
 فتنه پامال را بش محشر
 نخته صد آشوب در آغوش او
 سطوت مسلم بنحاک و خون تمپید
 تو مگر از چرخ کج رفتار پرس
 آتش تاناریاں گلزار کیست؟
 زانکه مارا فطرت ابراهیمی است
 از تیر آتش بر اندازیم گل
 شعله های انقلاب روزگار
 رومیان را گرم بازاری نماند
 شیشه ساسانیان خوش است
 در عسل یک فتنه تانار داشت
 بر سر ما از مود آن فتنه را
 کشته تیغ نگاهش محشر
 صبح امروزه زاید دوش او
 دید عباد آنچه روم هم ندید
 زان نو آیین کن پندار پرس
 شعله های او گلزار کیست؟
 هم به مولی نسبت ابراهیمی است
 نار هر فرد را سازیم گل
 چون بارخ مار سگ در دو بهار
 آن جا گیری جهان داری نماند
 رونق نخلان یونان شکست

مصریم در آتشان ناکام ماند
 در جهان با ننگ ازان دوست و
 عشق آیین حیات عالم است
 عشق از سوز دل مازنده است
 استخوان او تیر ابرام ماند
 ملت اسلامیان دوست و
 امتزاج سالمات عالم است
 از شرار لاله تابنده است
 گر چشمل غنچه و گیسیم ما
 گلستان میرا گیسیم ما

در معنی این نظم ملت غیر از آیین صورت بند
 و آیین ملت محمدیه قرآن است

ملته را رفت چو آیین دست
 مثل خاک اجزای او از هم شکست

ہستی مسلم زائین است و بس
برگ گل شد چوں زائیں بستہ شد
نغمہ از ضبط صدا پیدا است
در گلوئے مانفس موج ہواست
تو ہی دانی کہ آئین تو چیست؟
آں کتاب زندہ قرآن حکیم
نسخہ اسرار تکوین حیات
حرف اور اریب نے تبدیل نے
پہنختہ تر سودائے خام از زور او
می برد پاسبند و آزاد آورد
نوع انساں را پیغام آخری
باطن بین نبی این است و بس
گل زائیں بستہ شد گلہ شد
ضبط چوں رفت از صدا غوغا
چوں ہوا پابند نے گرد و نواست
زیر گردوں بر تمکین تو چیست؟
حکمت اولایزال است قدیم
بے ثبات از قوتش گیر و ثبات
آیہ اش شرمندہ تاویل نے
در قد با سنگ جام از زور او
صید بنداں را بفریاد آورد
حامل او رحمت اللعالمین

(۱) لَا رَيْبَ فِيهِ (آیہ شریفہ) ۱۲ - (۲) لَا تَبْدِيلَ لِكَلِمَةِ اللَّهِ (آیہ شریفہ) ۱۳

ارج می گیسہ ازونا ارجمند
رہنماں از حفظ اور ہر بشند
دشت پیمایاں ز تاب یک چراغ
آنکہ دوش کواہ بارش بر تافت (۱)
ب سنگ آں سرمایہ آماں
آں جگہ تاب بیابان کم آب
خوشتر از آہورم تجازہ اش (۲)
رخت خواب انگندہ در زیر نخیل
دشت سیر از بام و درنا آشنا
تا دوش از گرمی قرآن تپید
خواند ز آیات مبین و سبق
بندہ را از سجدہ ساز و سربلند
از کتابے صاحب فقر شدند
صد تبلی از علوم اندر دماغ
سطوت او ز ہرہ گردوں شکافت
گنجہ اندر سینہ اطفال ما
چشم او احمز سوز آفتاب
گرم چوں آتش دم تجازہ اش (۳)
صبح دم بیدار از بانگ جیل
ہرزہ گردو از حضرا آشنا
موج بیتابش چو گوہر آرمید
بندہ آمد خواہ رفت از پیش حق

(۱) اِنَّا عَرَضْنَا الْاٰمَانَةَ عَلَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ... الخ (آیہ شریفہ) ۱۲ - (۲) تجازہ - اوٹنی ۱۳

از جهانبانی نواز و ساز او مسند جم گشت پا انداز او
 شهر باز گرد و پایش ریختند صد چمن از یک گلش انگشتند
 لے گرفتار رسوم امیان تو شبنم هائے کافری زندان تو
 قطع کردی امر خود را در زبیر ^(۱) جاده میانی الی شخی نکو ^(۲)
 گر تو می خواهی مسلمان زیتن نیست ممکن جز بقرآن ریتن
 صوفی پشیمینه پوش حال مست از شراب نغمه قوال مست
 آتش از شمع عراقی در دوش در نمی سازد بقرآن مغلش
 از کلاه و بوریا تاج و سریر فقر او از خانقاهان باج گیر
 واعظ دستار زن افسانه بند معنی او پست و حرف او بلند
 از خطیب و دلیلی گفتار او ^(۳) با ضعیف و شاذ و مرسل کار او

(۱) فَقَطَّعُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ زُبُرًا - (آیه شریفه) - (۲) یوم یدع الداع الی شخی نکو (آیه شریفه)
 (۳) خطیب دلیلی اسمائے محدثین ضعیف و شاذ و مرسل - اقسام حدیث - ۱۲

از تلاوت بر توح دار و کتاب
 تو از و کائے که می خواهی بیاب

در معنی این که در مانده انحطاط تقلید از اجتهاد اولیاست

عهد حاضر متنه مازیر میراست طبع ناپروائے آفت گراست
 بنیم اقوام کن بر رسم ازو شاخسار زندگی بے نم ازو
 جلوه اش ما را ز ما بیگانه کرد ساز ما را از نو بیگانه کرد
 از دل ما آتش دیرینه بُرد نور و نار لا اله از سینه بُرد
 مضحک گردد چو تقویم حیات ملت از تقلید می گیرد ثبات
 راه آبارو که این جمعیت است معنی رقتیض ضبط ملت است
 در خزاں لے بے نصیب از برگ و با از شجر مگل مایه بید بهار

بحر گم کردی زیاں اندیش باش
 شاید از سیل قستان برخوری
 پیکرت دارد اگر جان بصیر
 گرم و سرد روزگار او نگر
 خوں گراں سیر است در گمائی او
 پنجه گر دوں چو انگور شش فشرد
 از نوائے آتشینش رفت سوز
 ز آنکه چون جمعیش از هم شکست
 لای پریشان محفل دیرینه ات
 نقش بر دل معنی توحید کن
 اجتهاد اندر زمان نخطا
 ز اجتهاد عالمان کم نطرد
 حافظ جوئے کم آب خویش باش
 باز در آغوش طوفان پوری
 عبرت از احوال اسرائیل گیر
 سختی جان نزار او نگر
 سنگ صدف بلیز و یک سیمای او
 یادگار موسی و هارون نمرود
 لیکن اندر سینه دم دارد هنوز
 جز بر او رفتگان محل نه بست
 مرد شمع زندگی در سینه ات
 چاره کار خود از تسلید کن
 قوم را بر هم نمی چید بباط
 اقتدار بر رفتگان محفوظ تر

عقل آبا بیت هوس فرسود نیست
 منکر شای رسید هم باریک تر
 ذوق جعفر کاوشش راز می نماید
 تنگ بر مار بگذاردین شد است
 لای که از اسرار دین بگایند
 من شنیدم ز نباض حیات
 از یک آئینی مسلمان زنده است
 ماهمه خاک و دل آگاه او است
 کار پا کما از غرض آلوده نیست
 در عشاں با مصطفی نزدیک تر
 آبروئے ملت تازی نماید
 هر لایحه راز داردین شد است
 بایک آئین ساز اگر فرزانه
 اختلاف تست مقراض حیات
 پیکر ملت ز قرآن زنده است
 اعتصامش کن که جلال الله است

چون گهر در رشته او شفته شو

ورنه مانند غبار آشفته شو

در معنی این کلمات سیرت از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر مجو
این که را خود خدا گوهر گراست
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست
فردا شرع است مرقا^{له}ت یقین
ملت از آئین حق گیر نظم
قدرت اندر علم او پیدا است
باتو گویم سیر اسلام است شرع
اے که باشی حکمت دین را این
چون کسے گرد و مزاجم بے سبب
مستحب فرض گردانیده اند

غیر رضو در باطن گوهر مجو
ظاہرش گوهر بطونش گوهر است
اصل سنت جز محبت هیچ نیست
پنجمه ترازو مقامات یقین
از نظام محکمے خیزد دوام
هم عصا و هم ید بهضیاست
شرع آغاز است انجام است شرع
باتو گویم نکته شرع مبس
باسلماں در ادائے مستحب
زندگی را عین قدرت دیده اند

روز بهجا شکر خدا اگر (۱)
گیر و آساں روزگار خویش را
تا نگیرد باز کار او نظم نام
سیر این فرمان حق دانی که صیت
شرع میخواهد که چون آئی بجنگ
آزماید قوت بازو سے تو (۲)
باز گوید سمره ساز الوند را
نیست میش ناتوانے لاغرے
باز چون با صعوه خوگر می شود (۳)
شایع آئین شناس غیب و زشت
از عمل آہن عصب می سازوت
برگمان صلح گردد بے خطر
بشکند حصن و حصار خویش را
تا خن برکشورش آمد حرام
زیستن اندر خطر بازندگیت
شعله گردی و آشکانی کام سنگ
می نهد الوند پیش رو سے تو
از قف خنجر گردد از الوند را
در خور سرنخیر شیر ز سے
از شکار خود زبوں ترمی شود
بهر تو این نسخه قدرت نوشت
جائے خجے در جہاں اندازوت

(۱) بهجا - جنگ ۱۲ - (۲) الوند - ایران کے ایک پہاڑ کا نام ۱۳ - (۳) صعوہ - ممو لا ۱۲

خسته باشی استوارت می کند
 پخته مثل کوهسارت می کند
 هست دین مصطفی دین حیات
 شرع افسیر آئین حیات
 گرزینی آسمان سازد ترا
 آنچه حق می خواهد آن سازد ترا
 صیقلش آئینه سازد سنگ را
 از دل آهن رباید زنگ را

تا شعاری مصطفی از دست رفت
 قوم را رزم بقا از دست رفت
 آن نهال سربلند و استوار
 مسلم صحرائی اشتهر سوار
 پائے تادروادی بطحا گرفت
 تربیت از گرمی صحرا گرفت
 آن چنای کاہید از باد عجم
 همچونے گردید از باد عجم
 آنکه کشته شیر را چوں گوسفند
 گشت از پامال موی درومند
 آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت
 از صغیر بلبل بیتاب گشت
 آنکه عزش کوه را کلبه شمرد
 با توکل دست پائے خود سپرد

آنکه خورشید گردن اعدا شکست
 آنکه گامش نقش صد هنگامه بست
 آنکه فرمانش جہاں را ناگزیر
 کوشش او با قناعت ساز کرد
 شیخ احمد سید گردون جناب (۱)
 گل که می پشت مزار پاک او
 لاله گویاں دهد از خاک او
 از خیالات عجم باید حذر
 ز آنکه فکش گرچه از گردون گندشت
 اے برادر این نصیحت گوش کن
 اے از حد دین نبی بیرون گندشت
 قلب را زین حق گردان قوی
 با عرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت مله از تادب با داب محمديه است

سائے مثل قضاے مبرے
از غضب چوبے شکستم بر سرش
عقل در آغاز ایام شباب
از مزاج من پدر آزرده گشت
بر لبش آب جگه تابے رسید
کو که در چشم او گردید و رخت
همچو آس مرغ که در فصل خزاں
قدتم لرزید جان غافل
بر در باز و صدائے پیسم
حاصل در یوزه افتاد از برش
می نیندیشد صواب و ناصواب
لاله زار چهره اش افسرده گشت
در میان سینه او دل تپید
بر سر مرگام می تابید و رخت
لرزد از باد و سحر در آشیای
رفت بیلای شکیب از مسلم

گفت فردا امت خیرا رسل
غازیان ملت بیضائے او
هم شهیدانے که دیں راجحت اند
زاهدان عاشقان دل فگار
جمع گرد پیش آس مولائے کل
حافظان حکمت عنائے او
مثل خبسم در فضائے ملت اند
عالمان عاصیان شر مسار
نالہ هائے این گدائے دروند
من چه گویم چوں مرا پرسد نبی
لے صراحت مشکل از بے مری

حق جو انے مسلمے با تو سپرد
کو نصیب از دست نام نبرد
از تو این یک کار آساں هم نشد
یعنی آس انبار گل آدم نشد

در ملامت نرم گفتار آس کریم
اندک اندیش و یاد آراے سپر
من رهین خجالت و امید و بیم
اجتماع امت خیر البشر

باز این ریش سفید من نگر
 بر پدر این جور نازیب اکمن
 غنچه از شاخسار مصطفی
 از بهارش رنگ بوباید گرفت
 مرشد رومی چه خوش فرموده است
 "نگسل از ختم الرسل ایام خویش
 فطرت مسلم سر ایا شفق است
 آنکه مهتاب از سرگشتش دینم
 از مستام او اگر دورایتی (۱)
 تو که مرغ بوستان ماستی
 نغمه داری اگر تنها من
 لرزه بیم وامید من نگر
 پیش مولابنده رارسواکمن
 گل شوازه با و بهار مصطفی
 بهره از حنلق او باید گرفت
 آنکه بیم در قطره اش سوده است
 تکیه کم کن برف و برگام خویش
 در جهان دست و زبانش رحمت است
 رحمت او عام اخلاش عظیم
 از میان معشر مانیت (۱)
 هم صغیر و هم زبان ماستی
 جز به شاخ بوستان مامزن

(۱) معشر - گروه - جماعت - ۱۲

هر چه هست از زندگی سرمایه دار
 میرواند رخصت سازگار
 ببل استی در چین پرواز کن
 نغمه با هم نوایا ساز کن
 در عقاب استی تیر دریا مزی
 جز بخلوت خانه صحرای مزی
 کوکبی نمی تاب برگردون خویش
 پامنه بیرون ز پیرامون خویش
 قطره آب بگر از نیایا بری
 دفضائے بوستانش پروری
 تا مثال شبنم از فیض بهار
 غنچه تنگش بگیرد و کنار
 از شعاع آسمان تاب سحر
 کز فووش غنچه می بندد شجر
 عنصر نم برکشی از جوهرش (۱)
 ذوق رم از سالمات مضطرش
 گوهرت جز موج آب بیج نیست
 سعی تو غیر از سراب بیج نیست
 دریم اندازش که گرد و گوهر
 تاب او لرزد و چو تاب اختر

(۱) سالمات - اجزائے ترکیبی - ۱۲

قطره نیساں کہ مہجور ازیم است نذر خاشاکے مثالِ شبنم است
 طینتِ پاکِ مسلمان گوہر است آب و تابش ازیم پیغمبر است
 آبِ نیسانی باغوشش در آ وز میان قلزمش گوہر بر آ
 در جہاں روشن تر از خورشید شو
 صاحبِ تابانی حب او شد

در معنیِ این کہ حیاتِ ملتِ مرکز محسوس منخواہد
 و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بیتِ الحرام است

می کشایم عقدہ از کارِ حیات ساز مت آگاہِ اسرارِ حیات
 چوں خیال از خود میدن پیشہ اش از جہتِ امن کشیدن پیشہ اش

در جہانِ دیروز و آید چہاں؟ وقتِ او فردا و دی زاید چہاں؟
 گرفتاری کیے بر خود نگہ جز رمِ پیہم نہ اسے بخیر بہر
 تا نماید تابنا مشہودِ خویش شعلہ او پروہ بند از دو خویش
 سیر اور اتاسکوں بندِ نظر موجِ جوشِ بستہ آمد در گہر
 آتش او دمِ نجویش اندر کشید لالہ گردید و ز شاخے بر مید
 فکرِ خام تو گراں خیر است و لنگ تہمتِ گل بست بر پروازِ رنگ
 زندگی مرغِ نشیمن ساز نیست طائرِ رنگ است جز پروازِ نیست
 دُفسِ اماندہ و آزاد ہم بانوا نامی زند منبرِ یاد ہم
 از پیش پروازِ شوید و مہم چارہ خود کردہ جوید و مہم
 عقدہ ما خود می زند در کارِ خویش باز آساں می کند و شوارِ خویش
 پایگل گرو و حیاتِ تیز گام تا دو بالا گردش ذوقِ خرام
 سازنا خواہیدہ اندر سوز او دوش و فردا زادہ امر و زو

دبدم مشکل گرو آساں گذار
گرچه مثل بوسه را پیش دم است
رشته های خویش را بر خود بند
در گره چون مانده وار و برگ بر
خلعتی از آب و گل پیدا کند
دست پا و چشم دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی

انجمن با آفرین زندگی

میچسب آیین میلاد ام
حلقه را مرکز جهان پیکر است
قوم را ربط و نظام از مرکز
راز دار و راز ما بیت المحرم
چون نفس در سینه او را پریم
زندگی بر مرکز آید بهم
خط او در نقطه او مضمراست
روزگارش را دوام از مرکز
سوز ما هم ساز ما بیت المحرم
جان شیرین است و ما پیکریم

تازه روستایان ما از شبنمش
تاب از دژه های آفتاب
دعوی او را دلیل استیم ما
در جهان ما را بلند آوازه کرد
ملت برضای طوفش هم نفس
از حساب او کی بسیاریت
توز پیوند حریه زنده
در جهان جان ام جمعیت است
عبرت های مسلم روشن ضمیر
داد چو آن قوم مرکز را زدست
آنکه بالید اندر آغوش سل
وهر میلی بر بنا گوشش کشید
مزرع ما آب گیر از زمزمش
غوطه زن اندر فضا میش آفتاب
از برای این جلیل استیم ما
با حدوث ما قدم شیرازه کرد
همچو صبح آفتاب اندر نفس
پنجه از بند کی خود داریت
تا طواف او کنی پائنده
در گستره حرم جمعیت است
از مال امت موسی بگیر
رشته جمعیت ملت شکست
جزو او داند اسرار کل
زندگی خوش گشت از چشمش بچید

رفت نم از ریشہ ہائے تاک او بید مجنوں ہم نروید خاک او
از گلِ غربت زباں گم کردہ (۱) ہم نوا ہم آشیاں گم کردہ
شمع مرد و نوحہ خواں پڑانہ آتش مشت خاکم لرزد از افسانہ آتش
اے ز تیغ جو گرد و خستہ تن اے اسیرِ القباس و ہم وطن
پیرِ بہن را جامہٴ حسد ام کن صبح پیدا از غبارِ شام کن
مثلِ آبا غرق اندر سجدہ شو آنچنان گم شو کہ یکسر سجدہ شو
مسلم پیشین نیازے آفرید تا بہ نازِ عالم آشوبے رسید
در رہِ حق پایہ نوکِ خار خست
گلستاں در گوشہٴ دستار بست

(۱) از گلِ غربت - یعنی غربت کی وجہ سے - ۱۲

در معنیِ ایں کہ جمعیتِ تقی از حکم گرفتنِ نصیب
ملیہ است نصیبِ العین اہمیتِ محمدیہ حفظ و نشرِ توحید است

باتو آموزم زبانِ کائنات حرفِ الفاظ است اعمالِ حیات
چوں ز ربط مدعائے بت شد زندگانی مطیعِ جبرستہ شد
مدعا گر دوا گر ہمہ سیزما ہر سچو صرمی ز دوش بدیزما
مدعا را از بقائے زندگی جمع سیما ب قوائے زندگی
چوں حیات از مقصدِ محرم شود ضابطِ اسبابِ ایں عالم شود
خوشتن را تا بجمع مقصد کند بہر او چیند گزیند رو کند
ناخدا را ایم روی از ساحل است اختیارِ جادہ ما از منزل است
بر دل پروانہ داغ از ذوقِ سوز طوفِ او گر چہ سراغ از ذوقِ سوز

قیس اگر آواره در صحراست مدعایش محل لیل است
تا بود شهر آتشنا لیل است بر نمی خیزد بجز پای است
همچو جان مقصود پنهان در گل کیف و کم از وی پذیرد هر گل
گردش خفته که در گهائست تیز از سعی حصول مدعاست
از قف او خویش را سوز و حیات آتش چو لاله اندوز و حیات
مدعا مضرب ساز بهمت است مرکز کو جاذب هر قوت است
دست و پائے قوم را جنبانداو یک نظر صد چشم اگر داند او
شاهد مقصود را دیوانه شو طائف این شمع چو پروانه شو
خوش نوائے نغمه ساز قلم زد است زخمه معنی به بریشم زد است
تا کشد خار از کف پاره سپر می شود پوشیده محل از خطر

رفت که خار از پا کشم محل نهان شد از نظر

(عکس قبی)

یک لحظه غافل گشتم و صد لاله را هم دور شد

(۱)

گر بقدر یک نفس غافل شدی
دور صد فرنگ از منزل شدی

ایس کهن پیکر که عالم نام است (۱) ز امتزاج امهات اندام است
صدیتان کاشت تا یک ناله است صد چمن خوں کرد تا یک لاله است
نقشها آورد و افکند و شکست تا به لوح زندگی نقش تو بست
ناله ها در کشت جان کاریده است تا نوائے یک اذان نابیده است
مدبته پیکار با اعرار داشت با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آفراند گل نشاند باز بانته کلمه تو حیدر خواند
نقطه ادوار عالم لاله انتهائے کار عالم لاله
چرخ را از زور او گرد زندگی مهر را پائیندگی خشنمندی
بحر گوهر آفرید از تاب او موج در دریا پیید از تاب او

(۱) امتزاج امهات یعنی عناصر کا اختلاط - ۱۲

خاک از موج شمش گل شود مشت پر از سوزا و لبیل شود
 شعله در رگهای تاک از سوزا خاک میسنا تا بناک از سوزا
 نغمه بایش خفته در ساز وجود جویدت لے زخم و رساز وجود
 صد نواداری چون تن و تن و تن خیزد مضرا بے بهار و رسا
 زانکه در کجیر از بود تست حفظ و نشر لاله مقصود تست
 تانہ خیزد بانگ حق از عالمی گر مسلمانی نیاسانی دے
 می ندانی آیه اُم الکتاب (۱) امت عادل ترا آمد خطاب
 آب و تاب چہرہ ایام تو در جہاں شاہد علی الاقوام تو
 نکتہ سخاں را صلای عام وہ از علوم اُمیہ پیغام وہ
 اُمیہ پاک از هوای گفتار او (۲) شرح رمز ماغوی گفتار او

(۱) وَكُنْ لَكَ جَعَلْنَاكَ أُمَّةً وَسَطًا لِتَكُونَ شَهِيدًا عَلَى النَّاسِ ط

(۲) وَمَا يَنْبَغُ عَلَى الْهُوَى ۱۲

(۳) وَمَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَى ۱۲

تا بدست آورده بض کائنات و انمود اسرار تقویم حیات
 از قبای لاله های این چمن پاک شست آلودگیهای کمن
 در جہاں وابستہ و منش حیات نیست ممکن بنده بانش حیات
 لے کہ می ارمی کتابش در بغل تیز تر نہ پایہ میدان عمل
 فکرا انسان بت پرستہ بنگرے ہر زماں در جستجوئے پیکرے
 باز طرح آذری انداخت است تازہ تر پروردگارے ساخت است
 کاید از خون ریختن اندر طرب نام اورنگ است ہم ملکوت
 آدمیت کشتہ شد چون گوسفند پیش پائے این بت نازمند
 لے کہ خوردستی زمینائے خلیل گرمی خونت ز صہبائے خلیل
 بر سر این باطل حق پیرین تیغ لاموجود اٹاھو بزین
 جلوہ در تاریکی ایام کن (۱) انجہ بر تو کامل آمد عام کن

(۱) اَلْیَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَاَقِمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي -

لزم از شرم تو چون روز شمار
پرست آس آبروی روزگار
حرف حق از حضرت مابرد
پس چرا باد گداز سپرد

در معنی این که توسیع حیا ملکیه از تسخیر و انطواء عالم است

اے که بانا دیده پیمای بسته
چون نهال از خاک این گلزار خیز
هستی حاضر کند تفسیر غیب
ماسوا از بهر تسخیر است و بس
از کن حق ماسوا شد آشکار
رشته باید گره اندر گره
همچو سیل از قید ساحل رسته
دل بغائب بند و با حاضر تمیز
می شود دیب با چه تسخیر غیب
سینه او عرضه تیر است و بس
تا شود پیکان تو سندان گذار
تا شود لطف کشودن را فره

(۱) عرضه نشان (۲) فره باری

غنچه از خود چمن تعبیر کن
از تومی آید اگر کار شگرف
هر که محسوسات را تسخیر کرد
آنکه تیرش قدسیاں را سینه خست
عقده محسوس را اول کشود
کوه و صحرا دشت دریا بحر و بر
اے که از تاثیر افیون خفته
خیز و وا کن دیده محسوس را
غایش توسیع ذات مسلم است
می زند شمشیر و راں بر تننت
سینه را از سنگ زور ریش کن
حق جهان را قسمت نیکیاں شود
شبنمی؟ خورشید را تسخیر کن
از دمی گرمی گداز این شیرین
عالمی از ذره تعمیه کرد
اول آدم را سر قراک بست
همت از تسخیر موجود آرمود
تخته تسلیم ارباب نظر
عالم اسباب را دواں گفته
دواں نخواست این عالم مجبور را
امتحان مکنات مسلم است
تا به بینی هست خون اندر تننت
امتحان استخوان بخش کن
جلوه اش با دیده مومن سپرد

کاروان را رها بگذار است این جهان نقد مومن را عیار است این جهان
گیر اورا تانہ او گیسو ترا
ہمچوئے اندر سب گیسو ترا

دلدل اندیشہ ات طوطی پر است آں کہ گامش آسمان پہناور است
احتیاج زندگی میراندش بر زمین گردوں سپر گرداندش
تا ز تسخیر قوائے این نظام ذوفنونہائے تو گرد تو تمام
نائب حق در جہاں آدم شود بر عناصر حکم او محکم شود
تنگی ات پہنا پذیرد در جہاں (۱) کار تو اندام گیسو در جہاں
خویش را بر پشت بادا سوار کن یعنی این جہازہ را ما ہا رکن
دست رنگیں کن ز خون کوہسا بجئے آب گوہر از دریا برآر
صد جہاں در یک فضا پوشیدہ اند مہر ما در ذرہ ما پوشیدہ اند

(۱) اندام گرفتن کا رہی آراستہ شدن کا ۱۲

از شمعش دیدہ کن نا دیدہ را وانما اسرارِ نا فہیدہ را
تا پیش از خورشید عالم تاب گیر برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیارہ گردوں وطن آں خداوندان اقوام کہن
ایں ہمہ اے خوابہ اغوشش تواند (۱) پیش خیز و حلقہ در گوشش تواند
جستجو را محکم از تدبیر کن نفس و آفاق را تسخیر کن
چشم خود بکشاؤد در اشیا نگد نشہ زیر پردہ صہب انگد
تا نصیب از حکمت اشیا برد ناتواں بلج از توانایاں خورد
صورت ہستی ز معنی سادہ نیست آیں کہن ساز از نوا افتادہ نیست
برق آہنگ است ہشیارش نند خویش را چون زخمہ بر تار شش نند
تو کہ مقصود خطاب انظر می پس چرا این راہ چون کمران بر می
قطرہ کز خود فروزی محرم است باوہ اندرتاک و بر گل شبنم است

(۱) آغوش - لوندی - کینز - ۱۲ - ۲۵ - پیش خیز - خدنگار ۱۲ -

چون بد ریا در رود گوهر شود
جوهرش تابنده چون اختر شود
چون صبا بر صورت گلها متن
غوطه اندر معنی گلزار زن
آنکه بر آشیام کند انداخت است
مرکب از برق و حرارت ساخت است
حرف چون طائر به پرواز آورد (۱)
نغمه را بے زخمه از ساز آورد
لے خرت لنگ از ره شوارز است
غافل از هنگامه پیکار ز نیست
همرمانت پے به منزل برده اند
بسی معنی مجسم برده اند
تو بصحرای قیس آواره
خسته و امانده بحیاره

علم السماء اعتبار آدم است
حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب بقیة الفاظ - ۱۲ - (۲) و علم آدم الاسماء

در معنی این که کمال حسی است این است که ملت مثل فرد
احساس خود می آید و تولید تکمیل این احساس
از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کود که را دیدی لے بالغ نظر
کوبود از معنی خود بخیر
ناشناس و روز و یک آنچنان
ماه را خواهد که برگرد عینا
از همه بیگانه آن ماک پرست
گریه مست و شیر مست خواب مست
زیر و بم را گوش او در گیر نیست
نغمه اش جز شورش زنجیر نیست
ساده و دوشیزه افکارش هنوز
چون گهر پاکیزه گفتارش هنوز
جستجو سر مایه پندار او
از چرا چوں که گنج گفتار او

نقش گیر این و آن اندیشه اش
چشمش از دنبال اگر گیرد کس
فکر خاش در هوائے روزگار
در پی نخیل با بگذاردش
تا ز آتشگیری افکار او (۱)
چشم گیرایش قد بر خویشتن
یاد او با خودش ناسایش کند
سفته ایاش درین تار ز راند
گرچه هر دم کا هد افزاید گلش

این "من" نوزاده آغاز حیات

نغمه بیداری ساز حیات

(۱) زرچک - ایک قسم کی تشبازی جسے ہندی میں پھلجھڑی کہتے ہیں - ۱۲

ملت نوزادہ مثل طفلک است
طفلکے از خویشتن نا آگے
بستہ با امروز او فرداش نیست
چشم ہستی را مثال مردم است
صد گرہ از رشتہ خود واکند
گرم چوں افتد بکار روزگار
نقشہا بردارد و اندازد او
فرد چوں پیوندد آیش گسخت
قوم روشن از سواد سرگذشت
سرگذشت او گر از یادش رود
نسخہ بود ترا لے ہوشمند
رابطہ آیام است ما را پیرہن

طفلکے کو در کنار ماک است
گوہر آلودہ خاک رہے
علقہ ماہے روز و شب پاش نیست
غیر را بیندہ و از خود گم است
تا سہ تار خودی پیدا کند
ایں شعور تازہ گرد پاید
سرگذشت خویش را می سازد او
شانہ ادراک او دندانہ ریخت
خود شناس مدیاد سرگذشت
باز اندر نیستی گم می شود
رابطہ آیام آمدہ شیرازہ بند
سوزش حفظ روایات کہن

چیت تارخ لے ز خود بیکانہ
 این ترا از خوشستن آگه کند
 روح را سرمایہ تاب است این
 سپو خنجر بر فسانت می زند
 وہ چه ساز جاں نگار و دلپذیر
 شعلہ افسردہ در سوزش نگر
 شمع او بخت امم را کوکب است
 چشم پر کارے کہ بیند رفته را
 بادہ صد سالہ در مینا سے او
 صید گیرے کو بدام اندر کشید
 ضبط کن تارخ را پایندہ شو
 دوش را پیوند با امروز کن
 داستانے قصہ افسانہ
 آشنائے کار و مردہ کند
 جسم ملت را چو اعصاب است این
 باز بروئے جہانت می زند
 نعمتہ ہائے رفتہ در تارش اسیر
 دوش در آغوش امروزش نگر
 روشن ازوے امشب ہم دیشب است
 پیش تو باز آفریند رفتہ را
 مستی پارینہ در صہبائے او
 طائرے کز بوستان ما پرید
 از نفسہائے مریدہ زندہ شو
 زندگی را مرغ دست آموز کن

رشتہ آیام را آور بدست
 سرزند از ماضی تو حال تو
 ورنہ گردی روزگور شب پرست
 خیزد از حال تو استقبال تو
 ممکن از خواہی حیات لازوال
 رشتہ ماضی ز استقبال حال
 موج اوراک تسلسل زندگی است
 مے کشان را شور قفل زندگی است

در معنی این کہ بقائے نوع از اموست است
 و حفظ و احترام اموست اصل اسلام است

نعمت خیزد از زخمی زن سازد
 از نیاز او دو بالانا ز مرد
 پوشش عریانی مراں زن است (۱)
 حسن دلجو عشق را پیراہن است

عشق حق پروردہ آنغوش او
 آنکہ ناز و برو جووش کائنات (۱)
 مسلمے کو راہِ ستارے شمر د
 نیک اگر مبنی امومتِ محبت است
 شفقتِ او شفقتِ پیغمبر است
 از امومتِ نچتہ تر سیر ما
 ہست اگر فرونگ تو معنی سے
 گفت آن مقصود حرفِ کن فکان
 ملت از تکلیفِ احرام است و بس
 از امومتِ گرم رفتارِ حیات
 از امومتِ بیچ و تاب جوئے ما
 ایں نوا از زخمِ خاموش او
 نوکر او سرمد با طیب صلوٰۃ
 بہرہ از حکمتِ متساں نبرد
 زانکہ اورا بانہوت نسبت است
 سیرتِ اقوام را صورتِ نگراست
 در خطِ سیمائے اوقفتِ دیر ما
 حرفِ اُمتِ نکتہ ما دار و بے
 زیرِ پائے امہات آمد جہاں
 ورنہ کارِ زندگی خام است و بس
 از امومتِ کشفِ اسرارِ حیات
 موج و گردابِ جباب جوئے ما

(۱) حدیث مشہور - ۱۲

اس فرخ رستاق زائے جابلے (۱)
 ناتراشے پرورشِ نادادہ
 دل ز آلامِ امومتِ کردہ خو
 ملت اگر گیرد از آنغوشِ بدست
 ہستی محکم از آلامِ امومت
 واں تہی آنغوشِ نازک پیکرے
 فکرِ او از تابِ مغرب و شن است
 بندہائے ملت بیضا گینخت
 شوخ چشمِ فتنہ ز آزارِ اویش
 علم او بارِ امومتِ بر تافت
 پست بالائے سطرے بدگلے
 کم نگاہے کم زبانی سادہ
 گردِ چشمش حلقہ ہائے نیلگوں
 یک مسلمان غیور و حق پرست
 صبح ما عالم فروز از شامِ امومت
 خانہ پروردِ نگاہش محشرے
 ظاہرِ شن بن باطن او نازن است
 تازِ چشمش عشوہ ماحل کردہ ریخت
 از جانا آشنائے آزارِ اویش
 بر سرِ شامش یکے اخترِ تافت

ایں گل از بستانِ نارستہ بہ

و اغش از دامنِ ملت شستہ بہ

(۱) نکتہ

از رستاقِ اورنگ
 (۱) سطرے

لالہ گویاں چو آنجسم بے ثما
بستہ چشم اندر ظلام و زکا
پانبرودہ از عدم بیرون ہنوز
از سودا کیف و کم بیرون ہنوز
مضمحل اندر ظلمت موجود ما
آن تجلی ہائے نامشہود ما
شبنمے بر برگ گل نہ شستہ
غچہ ہائے از صبا ناخستہ
برودہ ایں لالہ زارِ مکنات
از خیابان ریاض اُتھات
قوم را سرمایہ اے صاحب نظر
نیت از نقد و قماش و سیم و زر
مال و فرزند ہائے تندرست
ترواغ و سخت کوش و چاق و پست

حافظِ رمزِ اخوت مادران

قوتِ قرآن و ملت مادران

در معنی ایں کہ سیدہ النساء فاطمہ الزہراء سوکالہ است

برائے نساءِ اسلام

مرغم از یک نسبت عیثے عزیز
از نہ نسبت حضرت زہرا عزیز
نور چشم رحمتہ للعالمین
آں امام اولین و آخرین
آں کہ جاں در سپیکر گیتی دمید
روزگار تازہ آئیں آمدنید
بانوئے آں تاجدارِ ہل اتی
مر قضا مشکل کشا شیر خدا
پادشاہ و کلبہ یوان او
یک حسام و یک سرہ سامان او
مادرِ آں مرکزِ پرکارِ عشق
آں یکے شمعِ شبستانِ حرم
مادرِ آں کارواںِ سالارِ عشق
تانشیند آتشِ سپکار و کیس
پشتِ پاژدہرِ ستارِ تلخ و نکیس
حافظِ جمعیتِ خیرِ لام

وای دگر مولائے ابرار جہاں
 در نوائے زندگی سوز از حسین
 سیرتِ فرزند از آفتاب
 مزین تسلیم را حاصل بتول
 بہر محتاجے دلش آنگونہ سوخت
 نوری وہم آتشی فرمانبرش
 آں ادب پروردہ صبر و رضا
 گریہ ہائے اوز بالیں بے نیاز
 اشکِ ابرجد جبریل از زمین
 رشتہ آئین حق زنجیر پاست
 ورنہ گردِ ترش گردیدے
 سجدہ نابرخاکِ دپاشیدے

خطابِ مخدراتِ اسلام

اے روایت پروردہ ناموس ما (۱) تاب تو ساری فائوس ما
 طینتِ پاکِ تو ما را رحمت است
 کوکِ ماچوں لب از شیر تو شست
 می تراش مھست تو اطاوار ما
 برقِ ما کو در سخابت آرمید
 اے امینِ نعمتِ آئین حق
 دورِ حاضر تو فروش و پرفتن است
 کو رویدانِ ناشناس ادراکِ او
 چشمِ ادبیاکِ ناپڑا است
 تاب تو ساری فائوس ما
 قوتِ دینِ اساس ملت است
 لالہ آموختی او را نخست
 منکرِ ما گفت اری ما کو اری ما
 بر جہلِ خشید و در صحرا تپید
 در فہمائے تو سوزِ دین حق
 کاروانش نقدِ دین را بہرن است
 ناکس از نجیر می چاک اوی
 پنجرِ مژگانِ او گیر است

صید او آزاد خواند خویش را کشته او زنده اند خویش را
 آب بند نخل جمعیت توئی حافظ سدهای ملت توئی
 از سیر سود زیاں سود امزن گام بسز بر جاده آبا مزین
 پوشیار از دستبرد روزگار گیرند زندان خود را در کنار
 این چمن زاداں که پر نکشاده اند ز آشیان خویش دور افتاده اند
 فطرت تو جذبه با دارد بلند (۱) چشم پوشش از اسوه زهرامند
 تا حسین شایخ تو بار آورد
 موسم پیشین بگلزار آورد

(۱) اسوه نمونه

خلاصه مطالب مثنوی

در تفسیر سوره خلاص

قل هو الله احد

من شبے صدیق را دیدم بخواب بگل ز خاک راه او چیدم بخواب
 اس آمن الناس بر مولائے ما (۱) اس کلیم اول سینائے ما
 بهمت او کشت ملت را چو ابر ثانی اسلام و غار و بدر و قبر
 گفتش بے خاصه خاصان عشق عشق تو سه مطلع دیوان عشق

(۱) آمن الناس علی فی صحبته و ماله ابو بکر (حدیث)

پنجه از دقت اساس کار ما چاره مند ما پئے آزار ما
گفت تا که در هوس گردی ایر آب تاب از سوره اخلاص گیر
اینکه در صد سینه پیچید یک نفس برترے از اسرار توحیدت بس
رنگ ابر کن مشال و شوی در جهان عکس جمال و شوی
آنکه نام تو مسلمان کرده است از دوتی سوتے کی آورده است
خوشتن را ترک افغان خوانده وائے بر تو آنچه بودی مانده
وارهاں نامیده را از ناها ساز با جسم در گذر از جاها
اے که تو رسوائے نام افتاده از درخت خویش خام افتاده
با یکی ساز از دوتی بزار رخت وحدت خود را مگردان تحت تخت
اے پرستار کی گر تو توتی تا کجا باشی سبق خوان دوتی
تو در خود را بخود پوشیده (۱) در دل آور آنچه یر لب چیده

(۱) پوشیدن یعنی بستن - ۱۳

صد ملل از ملتے اینگختی بر حصار خود شبینوں ریختی
یک شو و توحید را مشهود کن غائبش را از عمل موجود کن
لذت ایماں فزاید در عمل مرده آں ایماں که ناید در عمل

اللَّهُمَّ الصِّدِّقُ

گر باشد الصمد دل بسته از حد اسباب بیرون بسته
بنده حق بنده اسباب نیست زندگانی گردش لاب نیست
مسلم استی بے نیاز از غیر شو اہل عالم را سراپا خیر شو
پیش منعم شکوہ گردوں مکن دست خویش از آتین بیرون مکن
چوں علی در ساز بانان شعیر گردن مرحب شکن خیر بگیر
منت از اہل کرم بردن چرا نشتر لا و نعم خوردن چرا

رزق خود را از کف دوناں گیر یوسف استی خویش را از ناں گیر
 گرچه باشی مورو ہم بے بال پر حاجتے پیش سلیمانے مبر
 راه و شوار است ساماں کم گیر در جہاں آزادی آزادی میر
 سَجِّهٔ اَقْلَمِنَ الدُّنْيَا شَمَار (۱) از تَعِشْ حَتَّوْا شَوِی سَر مایہ دار
 تا توانی کمی یا شوگل مشو در جہاں منعم شو سائل مشو
 اے شناسائے مقام بوعلیؑ جسر عہ آرم ز جام بوعلیؑ
 پشتِ پازن تخت کی کاوس را سربہ از کف مدہ ناموس را

خود بخود گرد و در حیانہ باز

بر تہی پیمانگان بے نیاز

قلیدِ اسلامیوں ماروں رشید (۲) آنکہ نفقور آب تیغ او چشید

(۱) اَقْلَمِنَ الدُّنْيَا تَعِشْ حَتَّوْا (قول فاروق)

(۲) نفقور - رومی پادشاہ جس کو ماروں نے متعدد بار شکست دی -

گفت مالکؑ کہ اے مولائے قوم روشن از خاکِ درت سیائے قوم
 اے نوا پرداز گلزارِ حدیث از تو خواہم درسِ اسرارِ حدیث
 لعلِ تہا کے پردہ بند اندر مین خیز و در دارِ خلافت خیمہ زن
 اے خوشا تا بانی روزِ عراق اے خوشا حسنِ نظر سوزِ عراق
 می چسکد آبِ خضر از تاکِ او مرہم زخمِ شیخا خاکِ او
 گفت مالکؑ مصطفیٰ را چاکرم نیست جز سودائے او اندر سرم
 من کہ باشم بستہ فتراکِ او برنجیزم از حسریم پاکِ او
 زندہ از تقبیلِ خاکِ یثربم خوشتر از روزِ عراق آمد شرم
 عشق می گوید کہ منم پذیر پادشاہاں را بخدمت ہم گیر
 تو ہی خواہی مرا آقا شوی بندہ آزاد را مولا شوی
 بہر تسلیم تو آیم بر درت خادمِ ملت نگر دو چاکرت
 بہر خواہی اگر از علم دیں در میانِ حلقہ درسم نشیں

بے نیازی نازنا داروبے
نازنا اندازنا داروبے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است
علم غیر آموختی اندوختی
ارجمندی از شعارش می بری
از نیش خاک تو خاموش گشت
کشت خود از دست ویراں کن
عقل تو زنجیری افکار غیر
برزبانت گفت گویا مستعار
قریانت را نواها خواسته
باد می گیری بجام از دیگران
آں نگار شش رستم از آغ لب
رنگ غیر از پیرین شویدن است
روئے خویش از غازه اش فروختی
من ندانم تو توانی یا دیگری
وز گل دریاں تھی آغوش گشت
از سحابش گدیزه باران مکن
در گلوئے تو نفس از تا غیر
در دل تو آرزو ما مستعار
سروایت را قباها خواسته
جام ہم گیری بجام از دیگران
سوئے قوم خویش باز آید اگر

منازل البحر و ما طغی

می شناسد شمع او پروانه را
نیک اند خویش و هم بیگانه را
کست منی گویدت مولائے ما
وائے ما لے وائے ما لے وائے ما

زندگانی مثل خم تا کجا
هستی خود در حریم تا کجا
ریوے از صبح دروغ خورده
رخت از پهنائے گردوں برده
آفتاب استی یکے در خود نگر
از نجوم دیگران تا بے مخر
بر دل نقش غیر انداختی
خاک بر دی کمیاب در باختی
تا کجا رختی ز تاب دیگران
سر سبک ساز از شراب دیگران
تا کجا طوف چراغ مخمل
ز آتش خود سوز اگر داری دے
چون نظر در پرده لائے خویش باش
در جہاں مثل حجاب لے ہوشمند
می پروا تا بجائے خویش باش
راہ خلوت خانہ بر غیب ر بند

(۱) کست منی - یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے (۲) ریو - فریب

فرد فرد آمد که خود را و شناخت
 قوم قوم آمد که جز با خود نداشت
 از پیام مصطفی آگاه شو
 فارغ از ارباب دُن الله شو

لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ

قوم تو از رنگ منوں بالاتر است قیمت یک اسودش صد احمر است
 قطره آب وضوئے قنبرے در بها بر تر ز خون قیصرے
 فارغ از باب ام و اعمام باش (۱) همچو سگماں زاده اسلام باش
 نکتہ اے ہمدیم فرزانه میں (۲) شہد را در خانہ ہائے لائے میں
 قطرہ از لالہ حمراستے قطرہ از زگر س شہلاستے
 ایں نمی گوید کہ من از عہد م (۳) آں نمی گوید من از نیلوفرم
 (۱) سلمان فارسی رہنے لوگوں نے ان کا شیوہ نسب دریافت کیا۔ انہوں نے جواب دیا۔ سلمان
 ابن اسلام۔ (۲) لائے شہد کا چھتہ ۱۲ (۳) عہد زگر س۔ ۱۲

ملت ما شان ابراہیمی است (۱) شہد ما ایمان ابراہیمی است
 گرسب را جز و ملت کردہ رخنہ در کار اخوت کردہ
 در زمین مانگیر و ریشہ ات

ہست نامسلم ہنوز اندیشہ ات

ابن مسعود آں چراغ افروز عشق جسم جان او سراپا سوز عشق
 سوخت از مرگ برادر سینہ اش آب گردید از گداز آئینہ اش
 گریہ ہائے خویش را پایاں ندید در غمش چوں مادران شیون کشید
 "اے درینا آں سبق خوان نیاز" یار من اندر و بستان نیاز
 "آہ آں سرو سہی بالائے من" در رہ عشق نبی ہمپائے من
 حیف او محروم و ربار نبی
 چشم من روشن ز دیدار نبی

(۱) شان۔ شہد کا چھتہ ۱۲

نیست از روم و عرب پیوند ما
 نیست پابند نسب پیوند ما
 دل به محبوب مجازی بسته ایم
 زین جهت با یک دیگر پیوسته ایم
 رشته مایک تو لایش بس است
 چشم ما را کیف صهبایش بس است
 مستی او تا بخون ما دوید
 کهنه را آتش زد و نو آفرید
 عشق او سلاطین جمعیت است
 همچو خول اندر عروق ملت است
 عشق در جان و نسب پیکر است
 رشته عشق از نسب محکم تر است
 عشق ورزی از نسب باید گذشت
 امت او مثل او نور حق است
 همستی ما از وجودش مشتق است
 نور حق را کس نجوید ز او و بود (مؤنهم) خلعت حق را چه حاجت تا رو بود

هر که پا در بند تسلیم و جداست

بے خبر از لم یلد لم یولد است

وَلَمْ يَكُنْ لَكَ فَوْأَ أَحَدٌ

مسلم چشم از جهاں بر بسته چیت
 فطرت این دل بحق پیوسته چیت
 لاله کو بر سر کوه میس
 گوشه دامان گلچین ندید
 آتش او شعله گیسو بر
 از نفس مانع نخستین سحر
 آسمان ز آغوش خود نگذارش
 کوکب و امانده پنداروش

بوسش اول شعاع آفتاب

شبشم از چشمش بشوید گرد خواب

رشته با لم یکن باید قوی
 تا تو در اقوام بهیما شوی
 آنکه ذاتش واحد است لا شریک
 بنده اش هم در ساز و با شریک
 مومن بالائے هر بالا ترے
 غیرت او برت با هم مرے
 خرقه لا تحزوا اندر برش (۱) انتم الاعلون تابع برش

(۱) لا تحزوا ولا تهتوا انتم الاعلون الخ (آیه شریفه)

می کشد بار دو عالم دوش او بحر و بر پرورده آغوش او
 بر خوتندردام افکنده گوش (۱) برق اگر ریزد همی گیرد دوش
 پیش باطل تیغ و پیش حق پیر امرونی او عیار خیر و شر
 در گره صد شعله دارد داخلش زندگی گیرد کمال از جوهرش
 در فضائے این جهان مانده و هو نغمه پیدائیت جز نیکبیر او
 عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم هم بقدر اندر مزاج او کریم
 ساز او در بزم ما خاطر نواز سوز او در رزم ما آهین گداز
 در گلستان با عناد دل هم صغیر در بیابان صحره باز صید گیر
 زیر گردون می نیاید دوش بر فلک گیرد قرار آب گلش
 طائرش منقار بر اختر زند آنسوئے این کهنه چنبر پر زند
 توبه پرواز سے پرے نکشود کر مک استی زیر خاک آسود

(۱) غوتندرد بچلی کی کوک ۱۲

نوار از مهوری قرآن شدی شکوه رخ گردش و راں شدی
 اے چو شبنم بر زمیں افکنده در بغل داری کتاب زندہ
 تا کجا در خاک می گیری وطن
 رخت بردار و سرگردوں فلک

عرض حال مصنف بحضور حمۃ للعالمین

اے ظهور تو شباب زندگی جلوہ ات تعبیر خواب زندگی
 اے زمیں از بارگاهت ارجمند آسمان از بوسه بامت بلند
 شجرت و شن ز تاب روئے تو ترک و تاجیک و عرب مند وئے تو
 از تو بالا پایہ این کائنات فقر تو سرمایہ این کائنات
 در جہاں شمع حیات افروختی بندگاں را خوابگی آموختی

بے توازن نابود مند یہاں نجل
 تا دم تو آتشے از رگل کشود
 ذرہ دامن گیسو مهر و ماه شد
 تا مرا افتاد بر رویت نظر
 عشق درین آتشے افروخت است
 ناله مانندی نے سامان من
 از غم نہپس نگفتن مشکل است
 مسلم از سیر نبی بیگانه شد
 از منات دلات و عزالتے وہیل
 شیخ ما از برہمن کا فرتر است
 رخت ہستی از عرب برچیدہ
 شل ز برفاب عجم اعضائے او
 پیکر ان میں سرائے آب و گل
 تودہ ہائے خاک را آدم نمود
 یعنی از نیروئے خویش آگاہ شد
 از اب و ام گشتہ محبوب تر
 فرصتش باد کہ جانم سوخت است
 آں چراغ خانہ ویران من
 بادہ در سینا نہفتن مشکل است
 باز این بیت الحرم بخانہ شد
 ہریکے دارد بتے اندر بغل
 زانکہ اور اسو منات اندر سر است
 درخستان عجم خوابیدہ
 سردتر از اشک اوصہبائے او

بچو کاف از اجل تر سندیہ
 نقشش از پیش طبعیان دہام
 مروہ بود از آب حیوان گفتمش
 داستانی گفتم از بارانِ نجد
 محفل از شمع نوا افرو ختم
 گفت بر ما بند و افسونِ فرنگ (۱)
 اے بصیری را رد بخشندی (۲)
 فوق حق وہ این خطا اندیش را
 گردلم آئینہ بے جوہر است
 اے فروغت صبح اعصار و دیو
 سینہ اش فارغ ز قلب نندیہ
 در حضور مصطفیٰ آورده ام
 برے از اسرارِ قرآن گفتمش
 نگہتے آوردم از بستانِ نجد
 قوم را رمز حیات آموختم
 ہست غوغائش ز قانونِ فرنگ
 برابطہ سما مرا بخشندی
 نیکہ نشناسد متاعِ خویش را
 و بر بحرِ غم غیرِ قرآن مضمراست
 چشم تو بیندہ مافی الصدد

(۱) قانون - ایک قسم کا ساز - ۱۲ - (۲) بصیری مصنف قصیدہ بروہ جس نے عالم دیلی میں
 نبی کریم کو اپنا مشہور قصیدہ دامن تذکیران ہدی سلم الخ (۳) سنایا حضور نے اس کے صلے میں
 خوش نصیب بصیری کو اپنی چادر مطہر عطا فرمائی - ۱۲

پرده ناموس فکرم چاک کن
 تنگ کن رخت حیات اندر برم
 سبز کشت ناب سامانم مکن
 خشک گرداں باد در انگور من
 روز محشر خوار و رسوا کن مرا
 گرد آسدر قرآل سفته ام
 ای که از احسان تو ناکس کس است
 عرض کن پیش خدائے عزوجل
 دولت جان حزیں بخشیده
 در عمل پائیده تر گرداں مرا
 آب نیام گهر گرداں مرا
 رخت جہاں تا در جہاں ورده ام
 این خیاباں راز خاتم پاک کن
 اہل ملت را بگمھد از شرم
 بہر گیسو از این میانم مکن
 زہر ریز اندر من کافر من
 بے نصیب از بوسہ پاک کن مرا
 با سلماناں اگر حق گفته ام
 یک رعایت مزد گرفتارم بست
 عشق من گردو ہم آغوش عمل
 بہرہ از عسلیم دین بخشیدہ
 در عمل پائیده تر گرداں مرا
 آب نیام گهر گرداں مرا
 رخت جہاں تا در جہاں ورده ام

همچو دل در سینہ ام آسودہ است
 از پدر تا نام تو آموختم
 تا فلک دیرینہ تر سازد مرا
 آرزوئے من جواں ترمی شود
 این تمنایر خاکم گوہر است
 مدتے بالالہ رویاں ساختم
 بادہ با ماہ سیما یں زوم
 بر قمار قصید گرد حاسلم
 این شراب از شیشہ جانم نہ رخت (۱)
 عقل آذر پیشہ ام ز تار بست
 سہا بودم گرفتار شکے
 محرم از صبح حیاتم بودہ است
 آتش این آرزو افروختم
 در قمار زندگی باز د مرا
 این کمن صہبا گراں ترمی شود
 در شہم تاب بہیں یک اختر است
 عشق با مرغولہ مویاں باختم
 بر چراغ عافیت اماں زوم
 رہزناں بردند کالائے دلم
 این زیر سار از دامنم نہ رخت
 نقش او در کشور جانم نشست
 از دماغ خشک من لایشفکے

حرفے از علم الیقین ناخواندہ
 طلسم از تاب حق بیگانه بود
 این تمنی در دلم خوابیده ماند
 آخر از پیمان چشمم چکید
 اے زیاده غیر تو جانم تنہی
 زندگی را از عمل سامان نبود
 شرم از اظهار او آید مرا
 ہست شان رحمت گیتی نواز
 مسلمے از ماسوا بیگانه
 حیف چوں او را سراپد و زگار
 از درت خیزد اگر اجرائے من
 قرض شہرے کہ تو بودی در آں
 در گمان آبا و حکمت ماندہ
 شامم از نور شفق بیگانه بود
 در صدف مثل گہر پوشیدہ ماند
 در ضمیر من نواہا آسیدہ
 بر لبش آرام اگر فرماں نہی
 پس مرا ایں رز و ثایاں نبود
 شفقت تو جرات افزاید مرا
 آرزو دارم کہ میرم در حجاز
 تا کجا ز تار می تاختانہ
 پیکش را دیر گیرد در کنار
 وائے امروزم خوشا فرمائے من
 اے خاک خاکے کہ آسوی در آں

مسکن یار است شہر شاہ من
 پیش عاشق ایں بوجہ الوطن
 کو کیم را دیدہ بیدار بخش
 مرقدے در سایہ دیوار بخش
 تابیا ساید دل بیتاب من
 بستگی پیدا کند سیاب من
 با فلک گویم کہ آرامم نگر
 دیدہ آغوشم از غم نگر

کتبہ

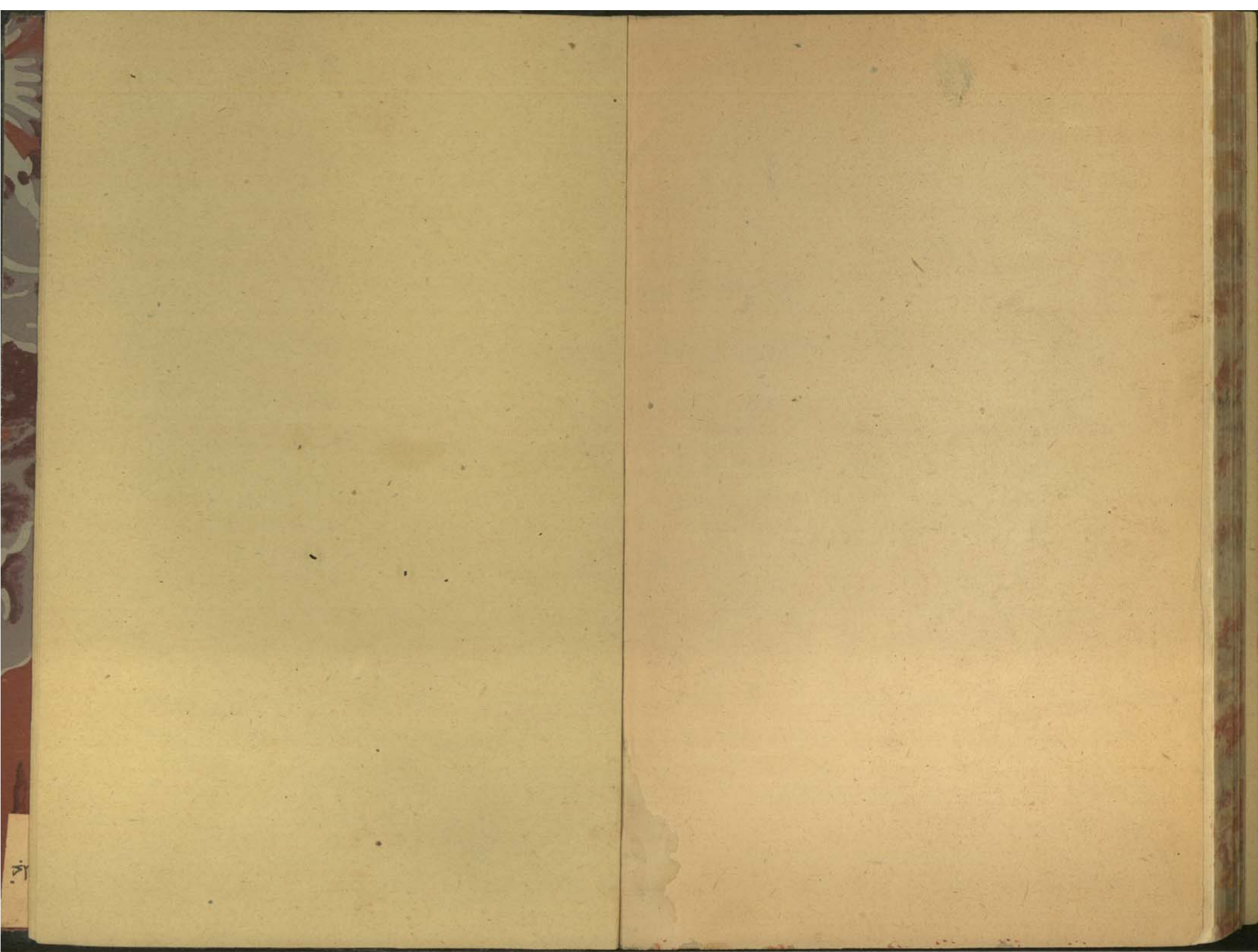
عبد المجید خوشنویس لہاری منڈی لاہور

در مطبع کرمی واقع لاهور
با اتمام میرزا بخش طبع گردید

(کاپی رائیٹ)



کتاب ہذا طے کا پتہ
شیخ مبارک علی تاجر کتب
افزون لہاری و ازہار





(ماس اصفهانی)

نخله الکاتب والدفتر علی طرز المحدث
کریم الله صوفی